

پزتقال!

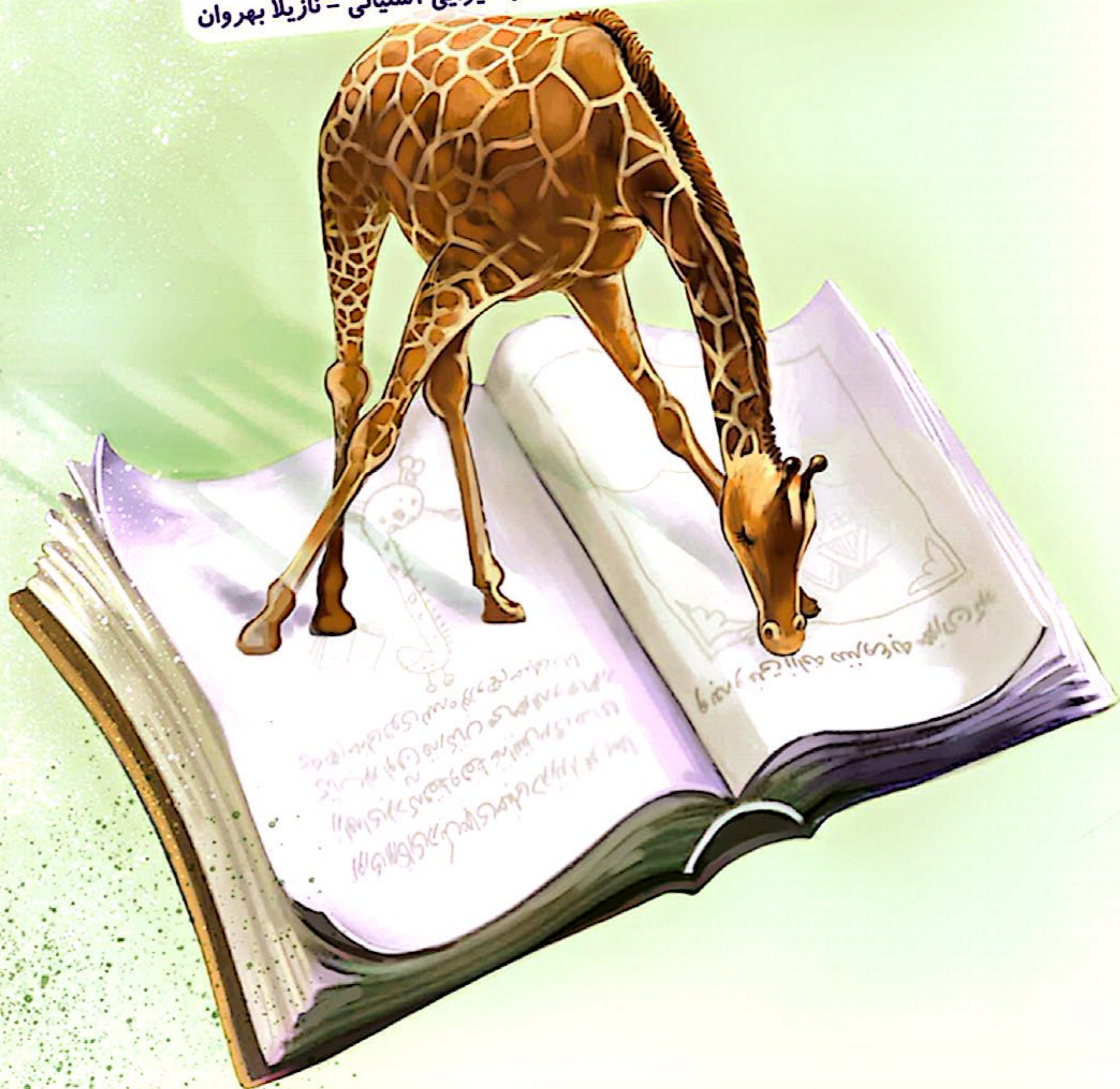
برپایه‌ی آزمون پرلز

خدیجه!

کتاب درگوش

ششم دبستان

داستان‌ها: فرهاد حسن‌زاده - طاهره خلیلی کسمائی
تهیه و تدوین: معصومه نجفی پازوکی - مهتاب میرایی آشتیانی - نازیلا بهروان



به نام خدا



درک متن ۶ (ششم دبستان)

داستان: فرهاد حسن زاده – طاهره خلیلی کسمایی

تهیه و تدوین: معصومه نجفی پازوکی – مهتاب میرایی آشتیانی – نازیلا بهروان

مقدمه‌ی ناشر

سلام

همین چند سال پیش بود که با خواندن نتایج آزمون پرلز در کشورمان جا خوردم، حسابی تعجب کردم و ناراحت شدم. آزمون در پایه‌های چهارم و هشتم برگزار شده بود و ما با رتبه‌ی چهارم بین چهل و پنج کشور در جایگاه ضعیف و بدی قرار گرفته بودیم. آزمون پرلز دانش را اندازه نمی‌گیرد، فقط سواد خواندن و درک مطلب را می‌سنجد. نتیجه‌ی ضعیف در این آزمون به معنی دانش‌آموزان کشورمان درست خواندن و خوب فهمیدن را یاد نمی‌گیرند.

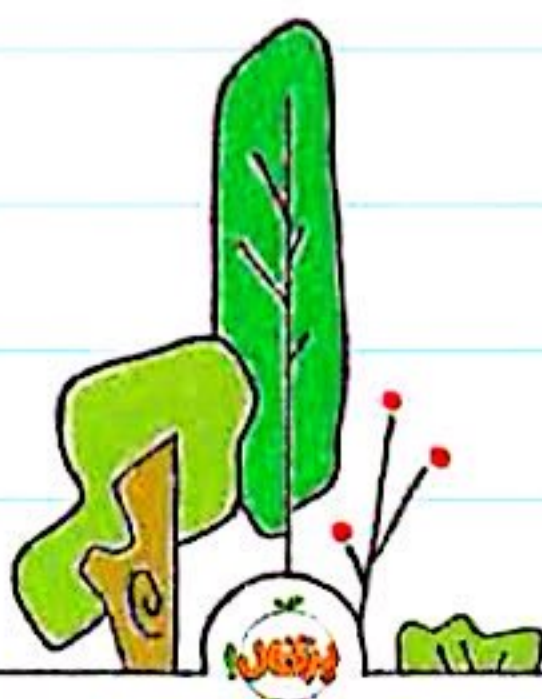
بعد از این نتایج بود که توجه همه‌ی دست‌اندرکاران و از جمله برنامه‌ریزان کتاب‌های درسی به این مطلب جلب شد که برای رفع این اشکال باید کاری بکنند.

در کتاب‌های فارسی دوره‌ی ابتدایی متن‌هایی با نام «روان‌خوانی» آمده است که سعی در بالابردن سواد و توانایی خواندن دانش‌آموزان دارد. به نظر ما این متن‌ها کافی نیست، به ویژه که خیلی وقت‌ها از طرف معلم و دانش‌آموزان جدی گرفته نمی‌شوند.

برای کمک به حل مشکل بالا، به عنوان اولین قدم تصمیم گرفتیم یک کتاب ویژه برای درک متن و برای افزایش این مهارت بنویسیم. کتابی که هم خواندنی و دوست‌داشتنی باشد و هم شامل سؤال‌هایی برای تمرین مهارت درک متن. توی این کتاب کلی مؤلف خوب و با سابقه‌ی درخشان داریم که از همه‌شان خیلی متشکریم.

امیدوارم با خواندن این کتاب حالتان خوب شود و لذت ببرید. برایمان در موردش بنویسید. ما که از نوشتن و چاپ این کتاب خیلی خوش‌حالیم!

شاد باشید!

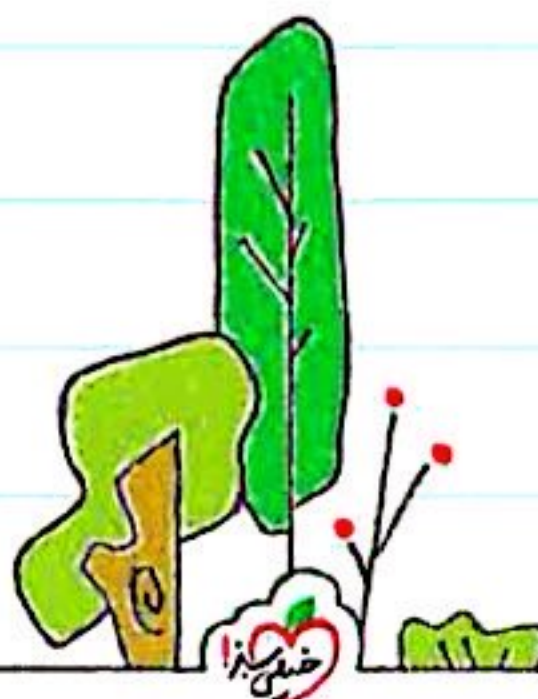


مقدمه مؤلف

خواندن یکی از مهم‌ترین مهارت‌های زبانی و ابزاری برای یادگیری همه‌ی دروس است؛ به همین دلیل آموزگاران وقت زیادی را صرف آموزش روخوانی می‌کنند. روخوانی اولین سطح خواندن است و بسیار اهمیت دارد اما سواد خواندن در صورتی ایجاد می‌شود که روخوانی با درک متن همراه باشد. پژوهش‌ها نشان می‌دهد که بسیاری از دانش‌آموزان از مهارت روخوانی برخوردارند و متن را روان و صحیح می‌خوانند اما در بازیابی اطلاعات متن و تعبیر و تلفیق مطالب، عملکرد ضعیفی دارند.

از نظر انجمن ملی خواندن، درک متن اهمیت زیادی در رشد مهارت‌های کودکان و توانایی تحصیلی آن‌ها دارد. درک خوانداری نه تنها برای یادگیری تحصیلی بلکه برای یادگیری در تمام طول زندگی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. اهمیت مهارت درک متن سبب شده است که مطالعه‌ی بین‌المللی پیشرفت سواد خواندن (پرلز) به ارزیابی توانایی خواندن کودکان در پایه‌ی چهارم ابتدایی (و همین‌طور هشتم) پردازد و به فاصله‌ی هر پنج سال برگزار گردد. نتایج آزمون پرلز ۲۰۰۱، ۲۰۰۶ و ۲۰۱۱ نشان می‌دهد که میانگین کل نمرات جهانی در آزمون پرلز ۵۰۰ است و میانگین کل نمرات دانش‌آموزان ایرانی به طور معناداری کمتر از میانگین جهانی است. گزارش‌های مرکز ملی مطالعات پرلز حاکی از آن است که جایگاه ایران در پرلز ۲۰۰۱ میان سی و پنج کشور شرکت‌کننده رتبه‌ی ۳۲، در پرلز ۲۰۰۶ میان چهل و پنج نظام آموزشی جهان رتبه‌ی ۴۰ و در پرلز ۲۰۱۱ میان ۴۶ نظام آموزشی جهان ۳۹ بوده است.

مجموعه‌ی حاضر به منظور آموزش درک متن در پنج جلد (پایه‌ی دوم تا ششم) طراحی و تدوین شده است. هر کتاب شامل شش متن است که در انتهای آن پرسش‌هایی قرار دارد. طراحی سؤال‌ها با توجه به سطوح درک آزمون پرلز انجام شده است.



فهرست

۸ عملیات خرس ربایی در روز روشن

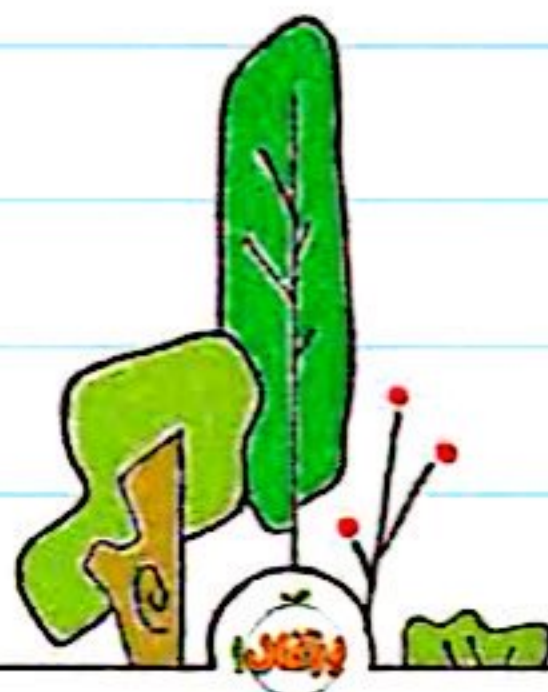
۱۶ سفر مرد عالم

۲۲ پرواز کن عقاب، پرواز کن

۲۸ بازی با دم شیر

۳۶ معجون آرامش

۴۱ راز دندان غول



عملیات خرس ربایی در روز روشن

روزی آقای خرس آبادی که خیلی خرس فرهیخته‌ای بود، تصمیم گرفت به خیابان برود و کمی قدم بزند. خیابان خلوت بود و او همان‌طور که داشت می‌رفت، احساس کرد دارد می‌رود. خیلی عجیب بود! او بدون این‌که قدم بردارد، داشت می‌رفت. اولش فکر کرد اسکیت‌سواری می‌کند. دور و برش را خوب نگاه کرد، اما خبری از کفش‌های اسکیت نبود. عینکش را به چشم زد تا بهتر ببیند. وای! با کمال تعجب دید مورچه‌ای او را بلند کرده، بالای سرش گرفته و با خودش می‌برد. صدا زد: «مورچه! آهای مورچه! تو مرا روی دست‌های خودت بلند کرده‌ای؟» صدای مورچه را شنید که می‌گفت: «پَ نَ پَ! سوار تاکسی شده‌ای و تاکسی دارد تو را مسافرکشی می‌کند. خب معلوم است که من دارم تو را می‌برم.»

خرس آبادی احساس خطر کرد. پرسید: «یعنی تو مرا شکار کرده‌ای؟»

مورچه گفت: «یک چیزی تو همین مایه‌ها.»

خرس گفت: «باورم نمی‌شود. انگار از خودم هیچ اراده‌ای ندارم!»

مورچه با خنده‌اش چه‌چه زد و گفت: «چه‌چه! چیز خورت کردم که نتوانی از خودت دفاع بکنی.»

خنده‌اش طوری بود که معلوم نبود راست می‌گوید یا دروغ. خرس گفت: «حالا مرا کجا می‌بری؟»

مورچه لحظه‌ای ایستاد، نفسی تازه کرد و گفت: «امیدوارم توی لانه‌ام به تو خوش بگذرد، نابغه!»

خرس گفت: «تو می‌خواهی مرا به لانه‌ات ببری؟ نه، من خیلی کارها دارم. هنوز جوانم و آرزوها دارم. ازدواج

نکرده‌ام و نامزد دارم. پدرم دوست دارد عروسی‌ام را ببیند. دوست دارد نوه‌اش را ببیند. به من رحم کن!»

مورچه گفت: «بیخود جار و جنجال نکن، کسی صدای تو را نمی‌شنود.»

خرس گفت: «شنیده بودم که مورچه‌ها خیلی قوی هستند و می‌توانند وزنی چند برابر خودشان بلند کنند، ولی

نمی‌دانستم این قدر زیاده!»



مورچه گفت: «ما اینیم دیگه. تو که چیزی نیستی. من پارسال یک فیل پیر را بغل کردم و بردم اورژانس. طفلکی بیماری قلبی داشت.»

خرس فکری کرد و گفت: «خب، من هم بیماری قلبی دارم. تب و لرز و قرض و قوله هم دارم. سنگ کلیه و سنگ پا هم دارم. اسهال و استفراغ هم دارم.»

مورچه گفت: «بیخودی خودت را به موش مردگی نزن، خرس گنده. داریم می‌رسیم.»

خرس از راهی دیگر وارد شد. گفت: «گذشت آن زمانی که قوی بودن به زور بازو بود. امروز باید فکر و اندیشه ...» مورچه گفت: «خب، رسیدیم. سخنرانی کافیه.»

رسیده بودند جلوی لانه‌ی مورچه. اما سوراخ لانه‌ی مورچه کجا، هیکل خرس گنده کجا! سوراخ در لانه از سوراخ دماغ آدم‌ها هم کوچک‌تر بود. خرس قاه‌قاه خندید و گفت: «فکر این جایش را نکرده بودی، درسته؟ من که گفتم عقلت باید زیاد باشد و بزرگی به زور بازو نیست. آدم‌ها یک ضرب‌المثل قدیمی دارند که می‌گویند: اول چاه را بکن، بعد منار را بدزد.»

مورچه لبخندی زد و گفت: «آدم‌ها یک ضرب‌المثل دیگر هم دارند، می‌گویند: گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی. تو هم صبر کن تا ببینی چه‌طور می‌برمت توی لانه.» بعد در یک چشم بر هم زدن دستگاهی آورد که خرس هرگز آن را ندیده بود.



مورچه ادامه داد: «فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه».

آن دستگاه چیزی شبیه چرخ گوشت بود. قبل از این که خرس اعتراضی بکند، او را توی چرخ انداخت. کلیدش را زد و خرس را رشته‌رشته کرد.

بعد رشته‌ها را به لانه برد. توی لانه‌اش دستگاهی بود که برعکس کار می‌کرد. مورچه، خرس چرخ کرده را توی دستگاه انداخت و کلیدش را فشار داد. چیزی نگذشت که رشته‌ها به هم چسبیدند و خرس را درسته تحویل داد. خرس نگاهی به هیکلش انداخت و با خوش حالی گفت: «ای مورچه تو خیلی باحالی! فکر کردم کارم تمام است. چه‌طور این کار را کردی؟»

مورچه گفت: «با عقل و هوشم».

خرس گفت: «شما مورچه‌ها عجب موجودات عجیبی هستید! حالا چه‌طوری می‌خواهی مرا بخوری؟»

مورچه گفت: «قرار نیست تو را بخورم. من، هم رژیم دارم و هم به گوشت خرس حساسیت دارم».

خرس گفت: «پس مرض داشتی مرا به لانه‌ات آوردی؟»

مورچه به تقویم اشاره کرد و گفت: «از حالا تا خردادماه فرصت داری با دخترم دروس پیش‌دانشگاهی ریاضی و فیزیک را کار کنی».

خرس که نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد، گفت: «ها!؟»

مورچه گفت: «پَ نَ پَ، نکند فکر کردی آوردمت توی غار که از سرما نلرزی».

خرس گفت: «یعنی این آدم ربایی، ببخشید، خرس ربایی برای انتقال دانش من بود؟»

مورچه گفت: «بله. یک چیزی تو همین مایه‌ها. اگر به زبان خوش می‌گفتم که نمی‌آمدی، می‌آمدی؟»

خرس نمی‌دانست چه جوابی بدهد. مورچه گفت: «من تعریف تدریس شما را خیلی شنیده‌ام. حقوقت را هم می‌دهم. فقط کاری کن که این مورمورک ما نمره‌هایش خوب شود».

خرس سری تکان داد و گفت: «باشه، بنده در خدمتم».

مورچه گفت: «زنده باشی آقای خرس آبادی» و مورمورک را صدا زد. او خیلی شبیه پدرش بود که داشت می‌گفت: «بهتر است زودتر کارت‌ان را شروع کنید. چایی میل دارید یا شربت؟»

خرس چیزی نگفت. تنش بدجوری مورمور می‌شد. نمی‌دانست به خاطر دیدن مورمورک بود یا رشته‌رشته شدن در دستگاه. تازه، آن‌جا شبیه غار بود و خوابش هم گرفته بود. خمیازه‌ای کشید و گفت: «لطفاً چای» و پلک‌هایش

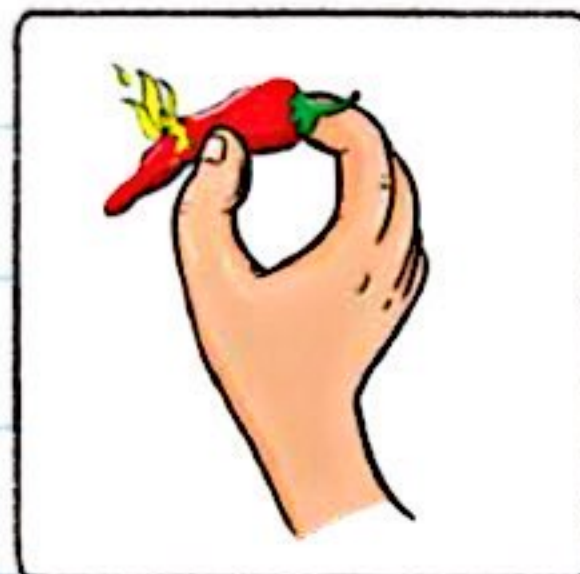
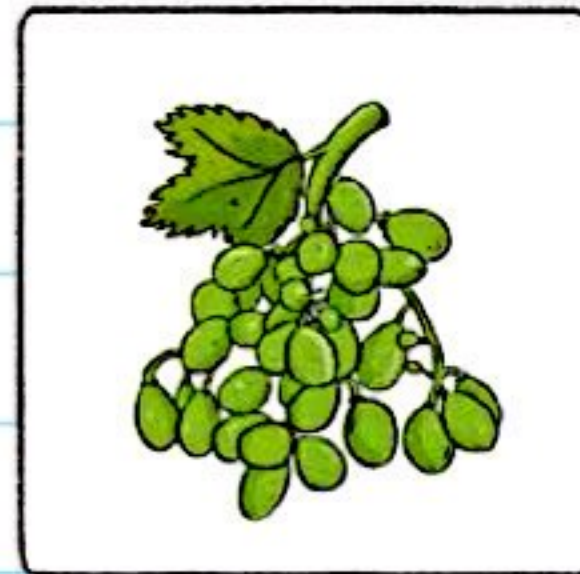
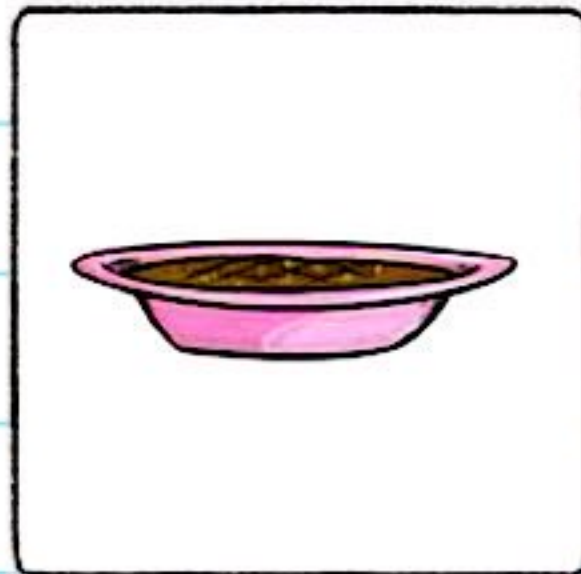
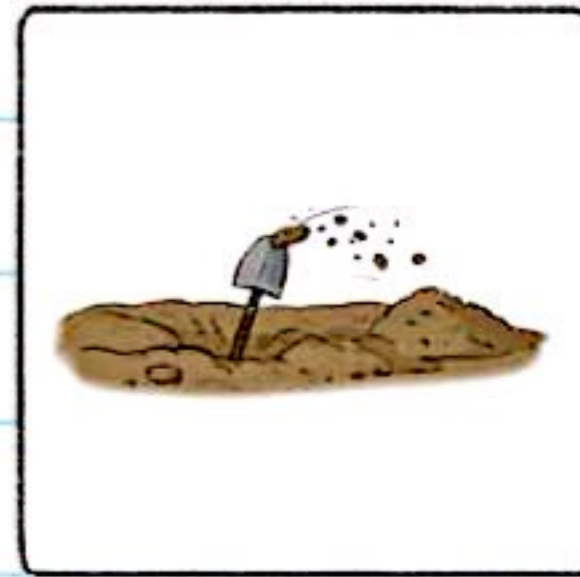
روی هم آمدند.

«فرهاد حسن‌زاده کمال آبادی»



سوال

۱- هر يك از تصاوير زير نمايانگر چه ضرب المثلي است؟



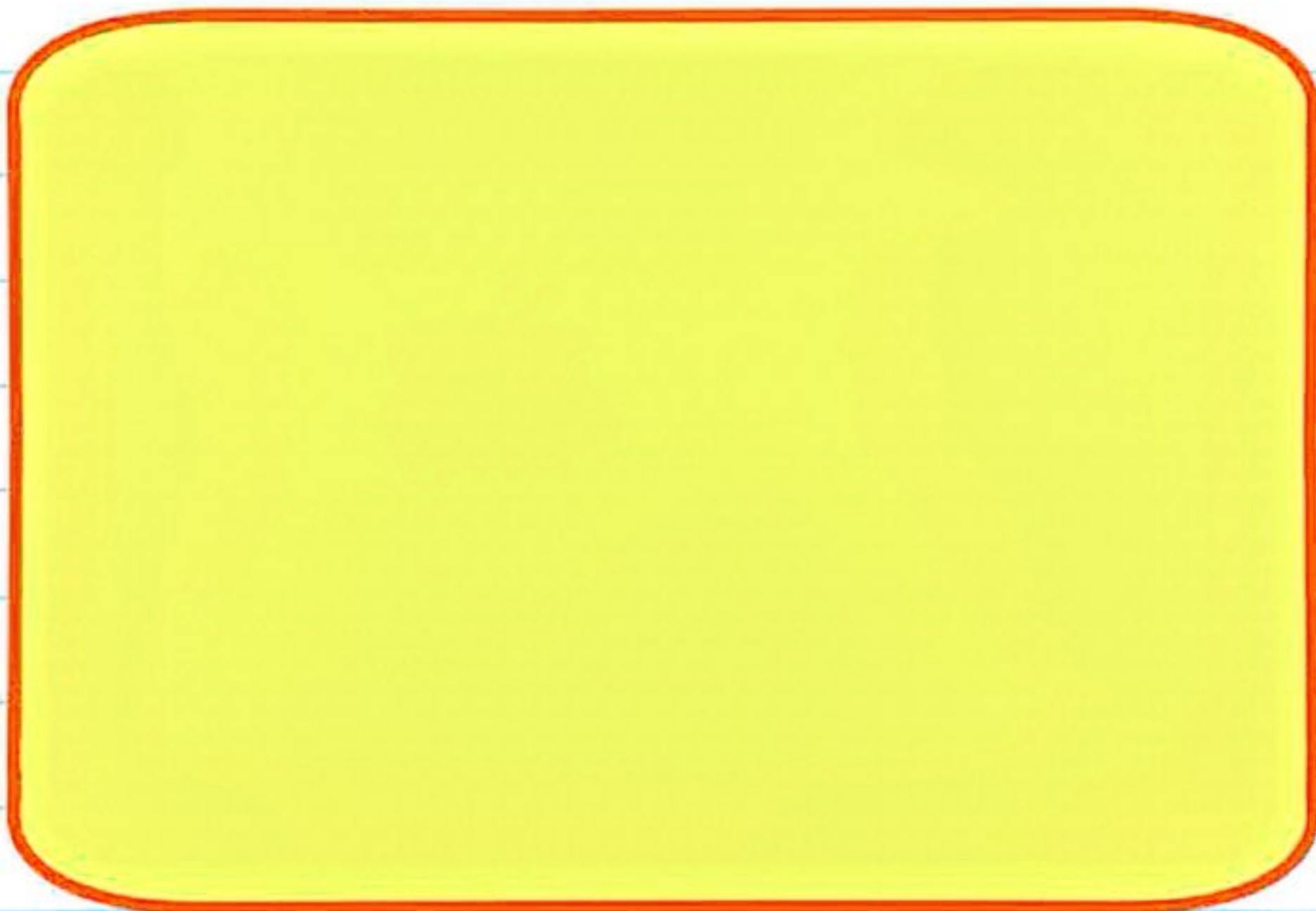
۲- چرا پلک‌های آقای خرس آبادی روی هم آمد؟

۳- مراحل بردن خرس به داخل لانه‌ی مورچه را به ترتیب بنویسید.

⊕ بردن خرس روی دست توسط مورچه



۴- تصور خود را از دستگاهی که خرس را چرخ کرد رسم کنید.



۵- شخصیت اصلی داستان پیر بود یا جوان؟ از کجا فهمیدید؟

۱۲



۶- چرا مورچه خرس را به لانه‌ی خود برد؟

۷- با توجه به متن داستان، در کدام مورد مبالغه شده است؟

۸- کدام گزینه در مورد حرکت کردن خرس صحیح است؟

☐ خودش قدم برمی‌داشت.

☐ اسکیت‌سواری می‌کرد.

☐ مورچه‌ای او را روی دست‌های خود می‌برد.

☐ سوار تاکسی شده بود.

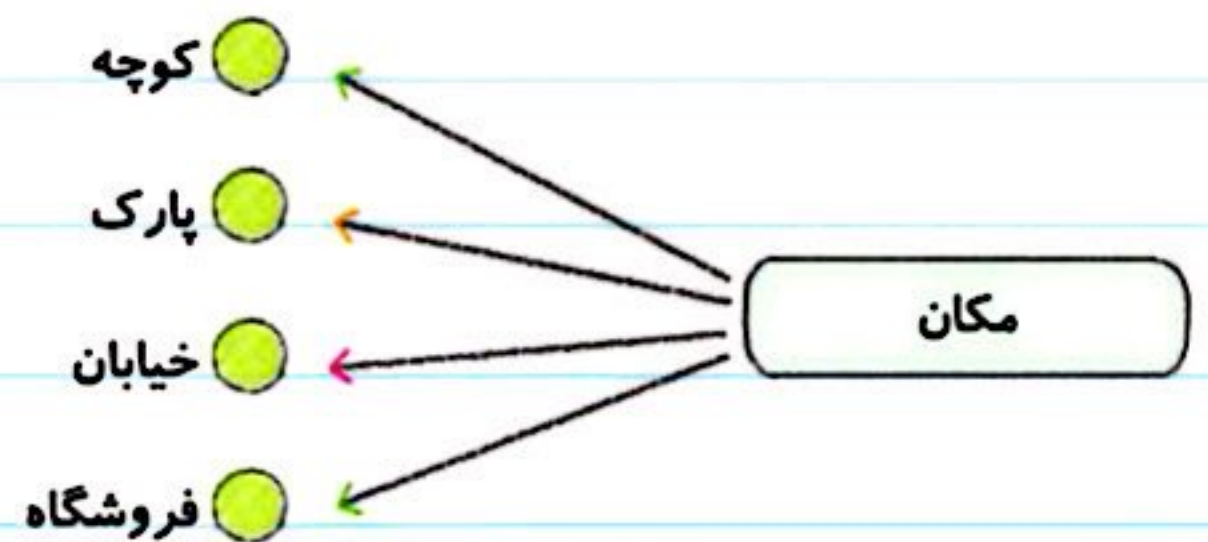
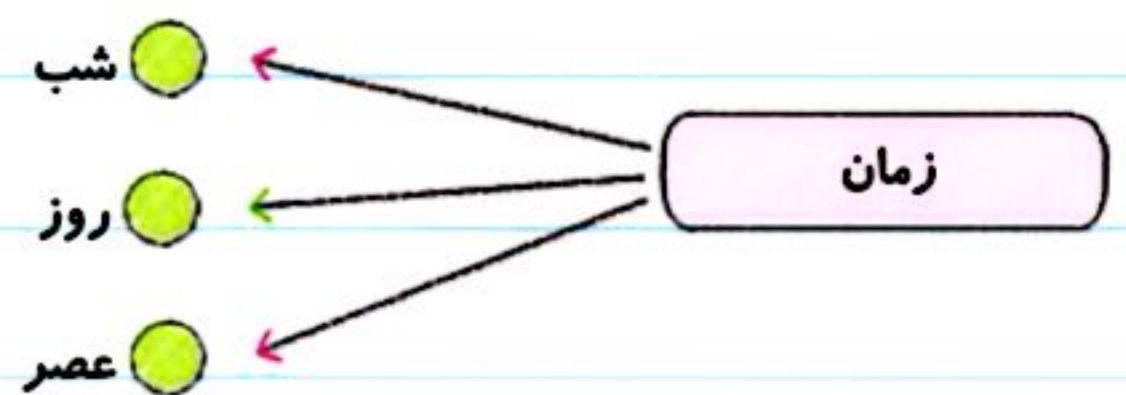
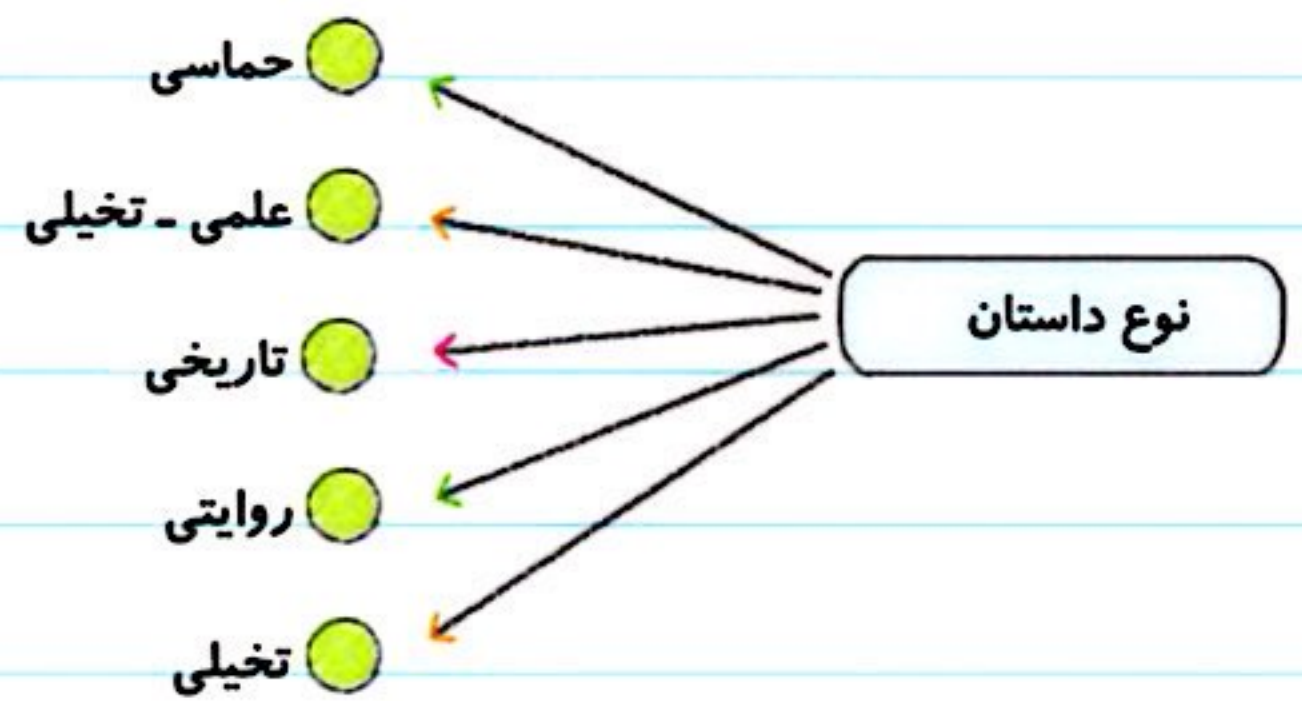
۹- با توجه به متن داستان، خرس چه ویژگی‌هایی داشت؟

۱۰- شخصیت‌های داستانی را که خواندید، نام ببرید.

۱۱- به نظر شما خرس توانست با «مورمورک»، ریاضی و فیزیک کار کند؟ چرا؟



۱۲- با توجه به داستان، نمودارهای زیر را کامل کنید.



۱۳- با توجه به متن داستان یکی از ویژگی‌های مورچه «قوی بودن، اوست. کدام بخش‌های داستان به این مورد اشاره می‌کند؟

۱۴- این جمله از متن: «آن‌جا شبیه غار بود و خوابش هم گرفته بود»، شما را به یاد کدام یک از ویژگی‌های طبیعی خرس‌ها

می‌اندازد؟

۱۴



سفر مرد عالم

روزی از روزها مرد عالمی تصمیم گرفت با فرزندش به جای دوری سفر کند. زمان حرکتشان که رسید پسر جوان گفت: پدر، تو سوار الاغ شو، من افسار حیوان را می‌گیرم و پیاده می‌آیم،
مرد عالم در حالی که سوار الاغ می‌شد مکث کوتاهی کرد و بعد گفت: پسرم در زندگی هر وقت کاری را درست پنداشتی با رضایت پروردگار و خشنودی وجدان، انجام بده، و از حرف و سخن و کنایه‌های عیب‌جویان، ناراحت و آشفته نباش.





مرد عالم سپس سوار شد و ضربه‌ی آرامی به حیوان زد و راهی سفر شدند. آن‌ها همین‌طور که می‌رفتند به یک آبادی رسیدند اما تا چشم اهالی آبادی به آن‌ها افتاد با صدای بلند گفتند: «عجب زمانه‌ای شده! پدر چه راحت و بی‌خیال سواری می‌کند ولی فرزندش را ببین! پیاده می‌رود و افسار می‌کشد! پسر جوان با شنیدن این حرف گفت: «پدر شنیدی چه گفتند؟ حالا چه کار کنیم؟»

مرد عالم لبخندی زد و از الاغ پیاده شد و گفت: «این بار تو سوار شو، من پیاده می‌آیم، بعد افسار حیوان را گرفت و به راهشان ادامه دادند.»

مدتی که رفتند به یک دکان آهنگری رسیدند. دو مرد جلوی کوره مشغول گداختن آهن بودند. ولی با دیدن آن‌ها بلند گفتند: «عجب فرزند خودخواهی! خودش سوار الاغ است و پدر پیرش، پیاده رنج سفر می‌برد.» مرد عالم با شنیدن حرف آن دو آهنگر به پسرش گفت: «این بار طوری به سفر ادامه می‌دهیم که دیگر طعنه و کنایه‌ای نشنویم.» بنابراین هر دو با هم سوار الاغ می‌شویم! پسرش خودش را جمع‌وجور کرد، مرد عالم روی الاغ نشست و به رفتن ادامه دادند تا کم‌کم به شهری رسیدند. مردم شهر در رفت‌وآمد و جنب‌وجوش بودند. پدر و پسر سوار بر الاغ داشتند از گوشه‌ی خلوتی می‌گذشتند که ناگهان کسی از میان جمعیت فریاد زد: «آن‌ها را ببینید! دو نفر سوار یک الاغ لاغ مردنی شده‌اند! بیچاره حیوان! چیزی مانده استخوان‌هایش بشکند!»

و مرد دیگری گفت: «برای تفریح و آسایش خود چه ظلمی به این حیوان زبان‌بسته می‌کنند!» مرد عالم وقتی حیرت پسر جوانش را دید، گفت: «حالا طور دیگری سفر می‌کنیم، هر دو نفر از الاغ پیاده می‌شویم و حیوان را بدون سوار و بار، همراه خود می‌بریم.» بعد از الاغ پیاده شدند و بار را از روی حیوان برداشتند و به راهشان ادامه دادند، ولی وقتی به بازار شهر رسیدند یک‌دفعه مرد فروشنده‌ای سرش را از دکانش بیرون آورد و با صدای بلند گفت: «نگاه کنید! الاغ دارند و خود بار می‌برند! بارکشی، کار آن درازگوش است نه آدمیزاد!» با این حرف مرد دکان‌دار، صدای خنده‌ی مردم به آسمان رفت.

پسرِ مرد عالم گفت: «پدر طعنه‌هایشان را شنیدی؟ حالا چه باید بکنیم؟» مرد عالم تبسمی کرد و گفت: «همان که قبل از سفر گفتم!»

طاهره خلیلی کسمایی،



سوال؟

۱- اگر شما نویسنده‌ی داستان بودید، چه نامی برای آن انتخاب می‌کردید؟

۲- هر یک از جمله‌های زیر مربوط به کدام یک از شخصیت‌های داستان است؟

⊕ فرزندش را ببین! پیاده می‌رود و افسار می‌کشد.

⊕ نگاه کنید! الاغ دارند و خود بار می‌برند.

⊕ سوار الاغ شو، من افسار حیوان را می‌گیرم.

⊕ عجب فرزند خودخواهی! خودش سوار الاغ است و پدر پیرش پیاده.

۳- اگر شما جای مرد عالم و پسرش بودید، چه می‌کردید؟

۴- شما با نظر کدام یک از افراد زیر موافقید؟ دلیل بیاورید.

● کسی از میان جمعیت

● آهنگر

● اهالی آبادی

● مرد فروشنده

● هیچ کدام

به نظر من ...



۵- جمله‌هایی که نشان‌دهنده‌ی توصیه‌ی مرد به پسرش است، از متن پیدا کرده و بنویسید.

۶- منظور اصلی داستان چیست؟

طوری رفتار کن که دیگران از تو خوشنود گردند.

به حرف دیگران باید احترام گذاشت.

از حرف و کنایه‌های عیب‌جویان، ناراحت نباش.

برای انجام‌دادن هر کاری، راه‌های مختلف را امتحان کن.

۷- کدام‌یک از کارهایی که مرد عالم و پسرش انجام دادند، به نظرتان عجیب بود؟ چرا؟

۸- احساسات خود را در طول داستان بنویسید.

⊕ من در آغاز داستان احساس می‌کردم که.....

زیرا.....

⊕ در پایان داستان این احساس به من دست داد که.....

زیرا.....

۹- با توجه به متن داستان، مرد عالم چه ویژگی‌هایی داشت؟



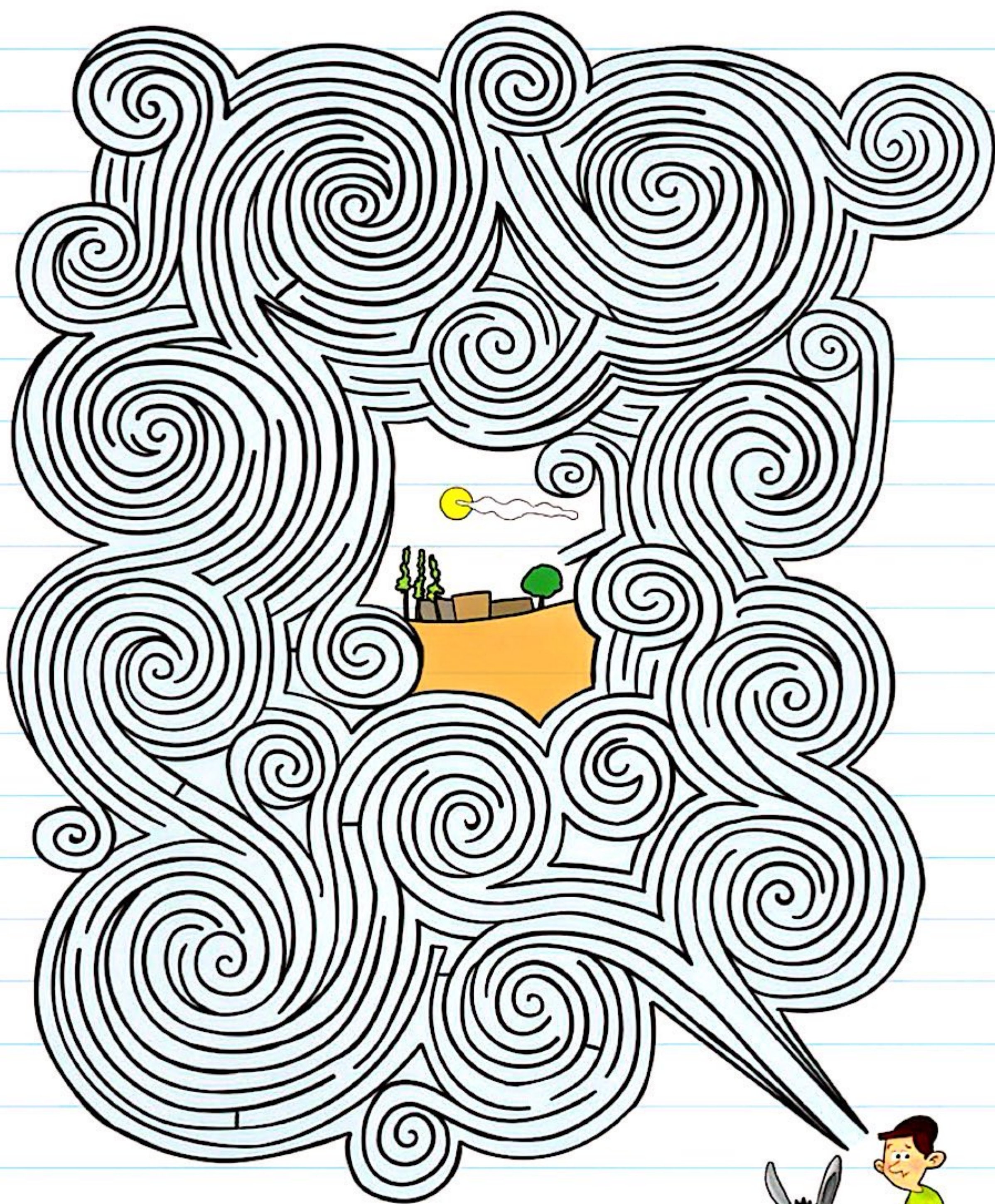
۱۰- به چه دلیلی مرد عالم، با این که به پسرش نصیحت کرده بود، راه های مختلف را امتحان کرد؟

۱۱- جدول زیر را کامل کنید.

با توجه به حرف مردم	
از نظر تو چه کارهایی باید انجام می دادند	کارهایی که پدر و پسر انجام دادند
-۱	-۱
-۲	-۲
-۳	-۳

۱۲- با توجه به آنچه خواندید، توضیح دهید که هدف واقعی مرد عالم از این سفر چه بود؟





پروازکن عقاب، پروازکن

روزی دهقانی برای پیدا کردن گوساله‌ی گم شده‌اش از خانه بیرون رفت. شب قبل گاوچران‌ها بدون گوساله‌ی او به مزرعه بازگشته بودند. در آن شب طوفان شدیدی شده بود.

دهقان برای پیدا کردن گوساله‌اش به درّه رفت و در مسیر رودخانه میان بوته‌های نی، پشت صخره‌ها و میان آب‌های خروشان را گشت.

از دامنه‌های کوه بلند با صخره‌های سنگی‌اش بالا رفت. پشت یک صخره‌ی بزرگ را به خیال این‌که شاید گوساله‌اش برای نجات از طوفان به آن‌جا پناه برده باشد، نگاه کرد و همان‌جا ایستاد. آن‌جا، در لبه‌ی صخره، منظره‌ی بسیار عجیبی به چشم می‌خورد. طوفان شدید جوجه عقابی را که یکی دو روز پیش از تخم درآمده بود از لانه‌اش بیرون انداخته بود.

دهقان دست دراز کرد و جوجه عقاب را با هر دو دست برداشت. او را با خود به خانه برد تا از او نگهداری کند. هنوز به خانه نرسیده بود که بچه‌ها به استقبالش دویدند و فریادکنان گفتند: «گوساله خودش به خانه برگشته است.»

دهقان از شنیدن این خبر بسیار خوش حال شد. جوجه عقاب را به خانواده‌اش نشان داد و بعد با احتیاط او را در مرغدانی میان مرغ‌ها و جوجه‌ها گذاشت.

او گفت: «می‌دانید، عقاب سلطان پرنده‌هاست ولی ما این جوجه عقاب را طوری تربیت می‌کنیم که عین مرغ‌ها بشود.» به این ترتیب، جوجه عقاب در میان مرغ‌ها بزرگ شد و شیوه‌ی زندگی آن‌ها را فراگرفت. همین‌طور که بزرگ می‌شد با تمام جوجه‌هایی که اهل خانه دیده بودند، تفاوت پیدا می‌کرد.

روزی دوستی به دیدن آن‌ها آمد. وقتی پرنده را میان مرغ‌ها دید، گفت: «هی! این که مرغ نیست، عقاب است!» دهقان لبخندی زد و گفت: «نخیر، مرغ است. نگاهش کن! مثل مرغ‌ها راه می‌رود، مثل مرغ‌ها می‌خورد و مانند مرغ‌ها هم فکر می‌کند. بله، حتماً مرغ است.»

اما دوست او نپذیرفت و گفت: «حالا نشانت می‌دهم که این عقاب است.»



بچه‌های دهقان به دوست پدرشان کمک کردند عقاب را بگیرد. پرنده نسبتاً سنگین بود ولی دوست پدرشان او را بالای سرش گرفت و گفت: «ببین، تو مرغ نیستی، عقابی. جای تو روی زمین نیست. جای تو در آسمان است. پرواز کن عقاب، پرواز کن!»

پرنده بال‌هایش را گشود، نگاهی به دور و بر انداخت و مرغ‌ها را دید که سرگرم خوردن‌اند. آن وقت به پایین جست زد تا مثل آن‌ها دنبال دانه بگردد.

دهقان گفت: «نگفتم مرغ است؟» و زد زیر خنده.

روز بعد، صبح خیلی زود، صدای پارس کردن سگ دهقان بلند شد. کسی در تاریکی صدا می‌زد. دهقان به طرف در دوید. دوستش بود که دوباره آمده بود و این بار با التماس می‌گفت: «خواهش می‌کنم یک بار دیگر به من فرصت بده!» - «می‌دانی ساعت چند است؟ هنوز سپیده سر نزده».

- «با من بیا. پرنده را بگیر، بده به من».

دهقان با بی‌میلی پرنده را که میان جوجه‌ها در خواب خوش بود، برداشت. دو مرد در تاریکی ناپدید شدند.

دهقان خواب‌آلوده پرسید: «کجا می‌رویم؟»

- «به کوهستانی که پرنده را در آن‌جا پیدا کرده‌ای».

- «حالا چرا این وقت شب؟»

- «برای این که عقاب ما طلوع خورشید را بر فراز کوه ببیند و به دنبال آن به آسمان، به جای واقعی خود، پر بکشد».

آن‌ها به درّه رفتند و در حالی که دوست دهقان راهنمایی می‌کرد از رودخانه عبور کردند. دوست دهقان گفت: «عجله کن وگرنه قبل از رسیدن ما سپیده سر می‌زند».





هنگامی که از کوه بالا می‌رفتند، اولین درخشش نور در آسمان تایید. ابرهای نازک اول صورتی بودند اما بعد با رنگ طلایی شروع به درخشیدن کردند. راهشان گاهی در جاهایی که از کناره‌ی کوه می‌گذشت، خطرناک می‌شد و در میان صخره‌های تنگ ادامه پیدا می‌کرد. آن‌ها از شکاف‌های تاریک عبور می‌کردند و دوباره از روشنایی سر در می‌آوردند. سرانجام دوست دهقان گفت: «همین‌جا خوب است»، او نگاهی به پایین صخره انداخت و زمین را دید که صدها متر از آن‌ها فاصله داشت. تقریباً نزدیک قلّه بودند.

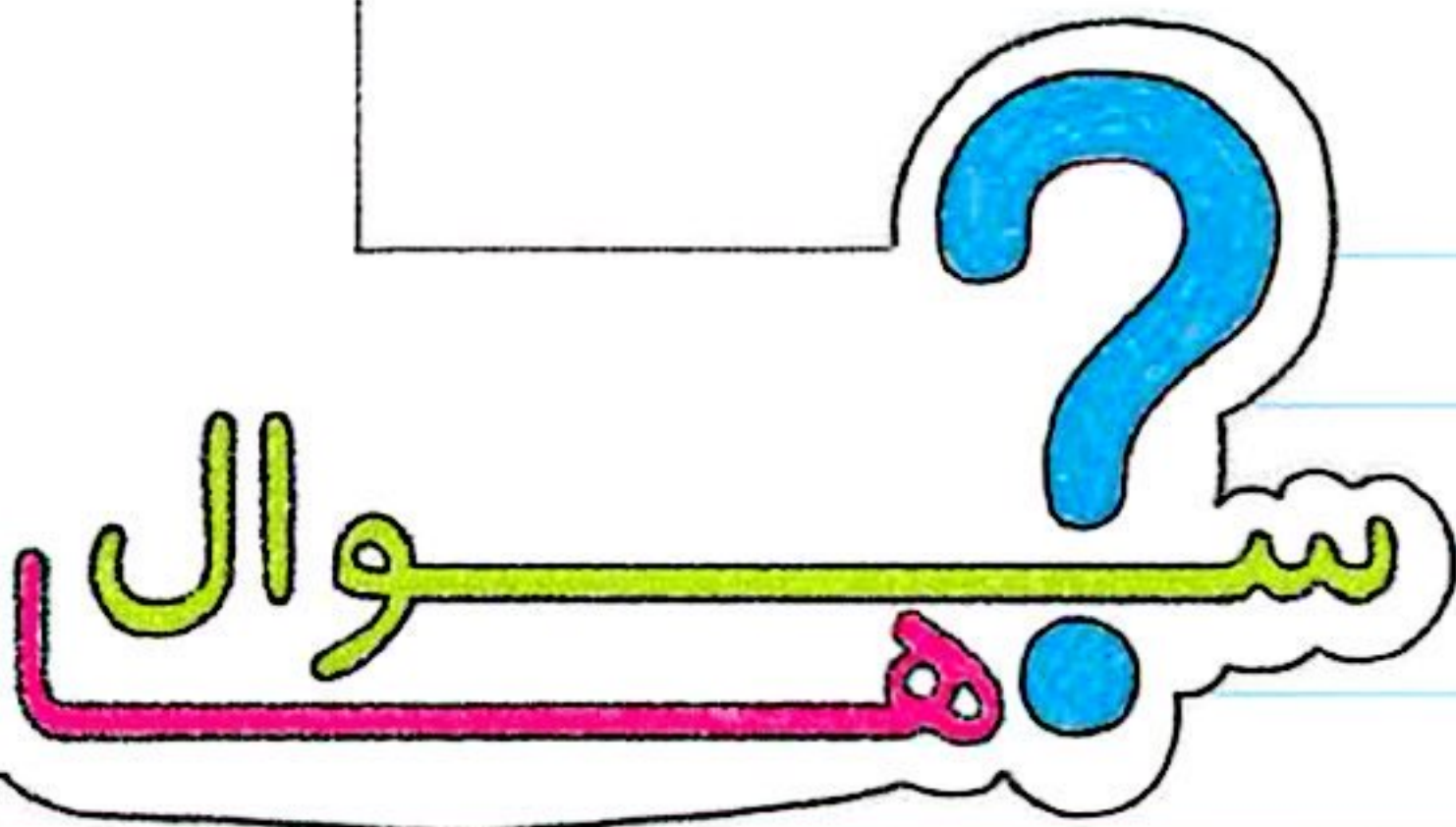
دوست دهقان پرنده را با احتیاط لبه‌ی سنگی گذاشت، طوری که بتواند مشرق را ببیند. سپس شروع به سخن گفتن با پرنده کرد. دهقان از این کار دوستش خنده‌اش گرفت و گفت: «این پرنده فقط به زبان مرغ‌ها حرف می‌زند»، اما دوستش به حرف‌زدن ادامه داد. او با پرنده از خورشید گفت، از این‌که چگونه خورشید به جهان، زندگی می‌بخشد و چگونه بر آسمان فرمانروایی می‌کند و به هر روز تازه‌روشنایی می‌دهد. «ای عقاب، به خورشید نگاه کن و همراه با بالا آمدن خورشید تو نیز اوج بگیر. جای تو در آسمان است، نه روی زمین»، در همین هنگام، نخستین پرتوهای خورشید بر کوه تایید و ناگهان، دنیا سراسر روشن شد. خورشید، با شکوه بالا می‌آمد. پرنده‌ی بزرگ بال‌هایش را گشود تا به خورشید سلام کند و گرمای آن را روی بال‌های خود حس کند.

دهقان ساکت و آرام ایستاده بود. دوست دهقان گفت: «پرواز کن عقاب، پرواز کن! جای تو روی زمین نیست، در آسمان است»، و به زحمت پیش دهقان بازگشت. همه‌جا را سکوت فرا گرفته بود. عقاب سرش را بلند کرد، بال‌هایش را گشود و در حالی که صخره‌ها را با پنجه‌هایش گرفته بود، پاهایش را رو به جلو خم کرد.

آن‌گاه بدون آن‌که از جا تکان بخورد، جریان باد را که از هر انسان و پرنده‌ای نیرومندتر بود احساس کرد، رو به جلو خم شد و پرواز کرد. بالا و بالاتر و در روشنایی خورشید که در حال بالا آمدن بود، از نظر ناپدید شد و دیگر

هرگز میان مرغ‌ها زندگی نکرد.





۱- آیا دهقان می‌دانست که این پرنده عقاب است؟ از کجا فهمیدید؟

۲- با توجه به اطلاعاتی که در داستان وجود دارد، عقاب و مرغ را با هم مقایسه کنید.

۳- با توجه به متن داستان، دوست دهقان چه ویژگی‌هایی داشت؟

۴- هر یک از جمله‌های زیر از زبان کدام یک از شخصیت‌های داستان است؟ برداشت خود را از این جمله‌ها بنویسید.

جمله	گوینده‌ی جمله	برداشت تو از جمله
جای تو روی زمین نیست، جای تو در آسمان است.		
این پرنده فقط به زبان مرغ‌ها حرف می‌زند.		



۵- چرا دهقان و دوستش، پرنده را طوری روی سنگ گذاشتند که مشرق را ببیند؟

۶- محل زندگی عقاب کجاست؟

● مزرعه

● در مسیر رودخانه

● کوهستان

● جنگل

۷- شبی که گوساله‌ی دهقان گم شد، هوا چگونه بود؟

● بارانی بود.

● مه غلیظی بود.

● ستارگان در آسمان می‌درخشیدند.

● طوفانی بود.

۸- جمله‌ی دهقان جوجه عقاب را با هر دو دست برداشت، به کدامیک از موارد زیر اشاره می‌کند؟

● ترس

● اطمینان

● نگرانی

● احتیاط

۹- چرا آفتاب در حال طلوع اهمیت داشت؟

۲۶



⊕ جدول زیر را حل کنید.

۱- نوعی پرندہ - دانا

۲- نوعی غذای ایتالیایی - زیاد نیست

۳- اینترنت

۴- نوعی ورزش مفرح که کفش‌های مخصوص دارد.

۵- همراه کمان می آید. - شب نیست - علامت مفعول

۶- اشاره به دور - نام وزیر انوشیروان

۷- «سنگ پشت، هم به آن می گویند. - جانوری قوی هیکل و افسانه ای

۸- شایسته - بقایای جانوران قدیمی که در روی زمین زندگی می کردند.

۹- مَثَل زدن

۱۰- سلطان پرنده‌ها - وسیله‌ای برای مهار حیوانات

[illegible]

بازی با دم‌شیر

توی جنگل زور آباد، جناب شیر به همه زور می گفت.

با نعره‌ای خرس را از خواب زمستانی بیدار می کرد و می گفت: «آهای خرسِ گنده‌بک! این قدر نخواب! برایم جوجه کباب درست کن!»

سر روباه داد می کشید و فرمان می داد: «آهای روباه کله‌پوک! برایم نوشابه‌ی خنک بیاور! رژیمی باشد و بدون قند! فهمیدی؟»
پلنگ بیچاره را ضایع می کرد: «آهای پلنگ خال‌خالی! این قدر قندها را نخور خالی خالی! برایم یک چای خوش طعم و گوارا دم کن!»

«آهای ...»



توی جنگل زورآباد، هیچ کس زورش به جناب شیر نمی‌رسید. شاید هم می‌رسید ولی عقلش نمی‌رسید.
همه از دستورهای او اطاعت می‌کردند؛ کورکورانه.

تا این که روزی از روزها، سروکله‌ی خری توی جنگل پیدا شد. عجب خری! عجب خر محشری! با همه‌ی خرهای دنیا فرق داشت. یال‌های بلندش از اسب هم خوشگل‌تر بود. گوش‌هایش را سوراخ کرده بود و چند جفت گوشواره‌ی مروارید به گوشش آویخته بود. عینک خوشگلی هم به چشم‌هایش داشت که قیافه‌اش را بامزه کرده بود.
شیر او را سیر نگاه کرد و گفت: «بینم، تو خری یا جینگیلی مستون؟»

خر از حرف‌زدن شیر خوشش نیامد. کارت ویزیتش را درآورد و به شیر داد: «من این هستم، شیر که تا کلاس سوم بیشتر نخوانده بود، به کارت نگاه کرد و گفت: «این چیه؟ چی کارش کنم؟»
خر گفت: «سواد نداری؟ هه! دو کلاس سواد نداره، آن وقت ...»



شیر پرید وسط حرفش و گفت: «واسه من سواد مواد نکن. در یک کلام خودت را به من معرفی کن، وگرنه کاری می‌کنم از آمدنت به این‌جا پشیمان شوی.»

خر که حوصله‌ی کل‌کل نداشت، خودش را معرفی کرد: «بنده خردمند هستم. نویسنده، روزنامه‌نگار، بازیگر، کارگردان سینما، نقاش، عکاس، مجسمه‌ساز ...»

شیر حرفش را قطع کرد: «هوووو! چه خبر است؟ آخرش را بگو!»

خر گفت: «گاهی هم البته شعر می‌گویم.»

شیر خوشش آمد. می‌توانست با این تازه‌وارد بیشتر سرگرم شود. می‌توانست در حالی که جوجه‌کباب و نوشابه‌ی رژیمی و چای قندپهلو می‌خورد، چند بیت شعر هم بشنود. درست مثل پادشاهان قدیم. غرید و خروشید و گفت: «از شاعری تو خوشمان آمد. زود باش، چند خط شعر در وصف ما بگو.»

خر خردمند از بالای عینک نگاهش کرد و گفت: «نه دیگر! دوره‌ی این حرف‌ها تمام شده، جناب شیر.»

شیر بدجوری خر را نگاه کرد: «چی گفتی؟!»

خرس گفت: «زبانت را گاز بگیر ...»

روباه گفت: «هیس! دیگر از این حرف‌ها زن ...»

پلنگ گفت: «از عالیجناب شیر بترس ...»

شیر آن‌چنان غرشی کرد که یال زیبای خر فرفری شد و عینکش را باد برد. چند بار دورِ خر چرخید و گفت: «باید گوشت خوبی داشته باشی خرک نفهم ... منوی غذای من تا حالا خوراک خر نداشته. دوست داری قیمة‌قیمه‌ات کنم یا بیندازمت توی چرخ گوشت و لازانیا و پیتزات کنم؟»

خر فهمید بدجوری گرفتار شده، اما خودش را نباخت و گفت: «باشد. خودتان را ناراحت نکنید. این شعر را تقدیم می‌کنم به شما:

دنيا عوض شده جناب شیر	به پند من گوش بگیر
دوره‌ی زورگویی سرآمده	از وقتی اینترنت آمده ...»

شیر اخم کرد و گفت: «چه شعر بی‌مزه‌ای! اینترنت دیگه سگ کیه؟ من اینترنت را هم یک لقمه‌ی چپ می‌کنم و می‌خورم.» خر با همان صدا ادامه داد:

«اینترنت خوردنی نیست جناب شیر	به پند من گوش بگیر
در دنیای آزاد مجازی	همه می‌کنند با دم شیر بازی»



لب‌های گنده‌ی شیر لرزید: «پوووف ... پوووووف ... من که از حرف‌های سر در نمی‌آورم. روشن‌تر حرف بزن! کاری نکن دستور بدهم با گوشتت سبزی‌پلو با ماهی درست کنند ... اگر عصبانی بشوم ...» همین‌طور که جناب شیر مشغول تهدید بود، خر خردمند تلفن همراهش را درآورد و از او فیلم گرفت. «... من اگر عصبانی بشوم تو را مثل گلابی از درخت آویزان می‌کنم و بعد از شاخه می‌چینمت و مربای گلابی درست می‌کنم. فهمیدی!؟»

خر خردمند همان لحظه فیلم را در فضای مجازی پخش کرد. چند دقیقه بعد هزاران موجود زنده شیر عصبانی را دیده بودند. از گوریل‌های گنده گرفته تا فیل‌ها و تمساح‌ها و شپش‌ها. کمی بعد همه زیر فیلم شیر پیام گذاشته بودند و از او خواسته بودند دست از سر خر بردارد و به حقوق حیوانات احترام بگذارد. شیر گفت: «آن چیست توی دستت! چه کار می‌کنی؟»

خر خردمند تلفنش را جلوی چشم‌های شیر گرفت و همه‌چیز را برایش توضیح داد. شیر پشت کله‌اش را خاراند و خودش را جمع‌وجور کرد: «پس به این می‌گویند اینترنت؟» خر خنده‌ای کرد و چند خط شعر تحویلش داد:

دیگر نکن به این و آن دست‌درازی
دیگران هم می‌کنند با دم شیر بازی،

«آری، این است فضای مجازی
اگر کنی به دیگران دست‌درازی

«فرهاد حسن‌زاده کمال‌آبادی،

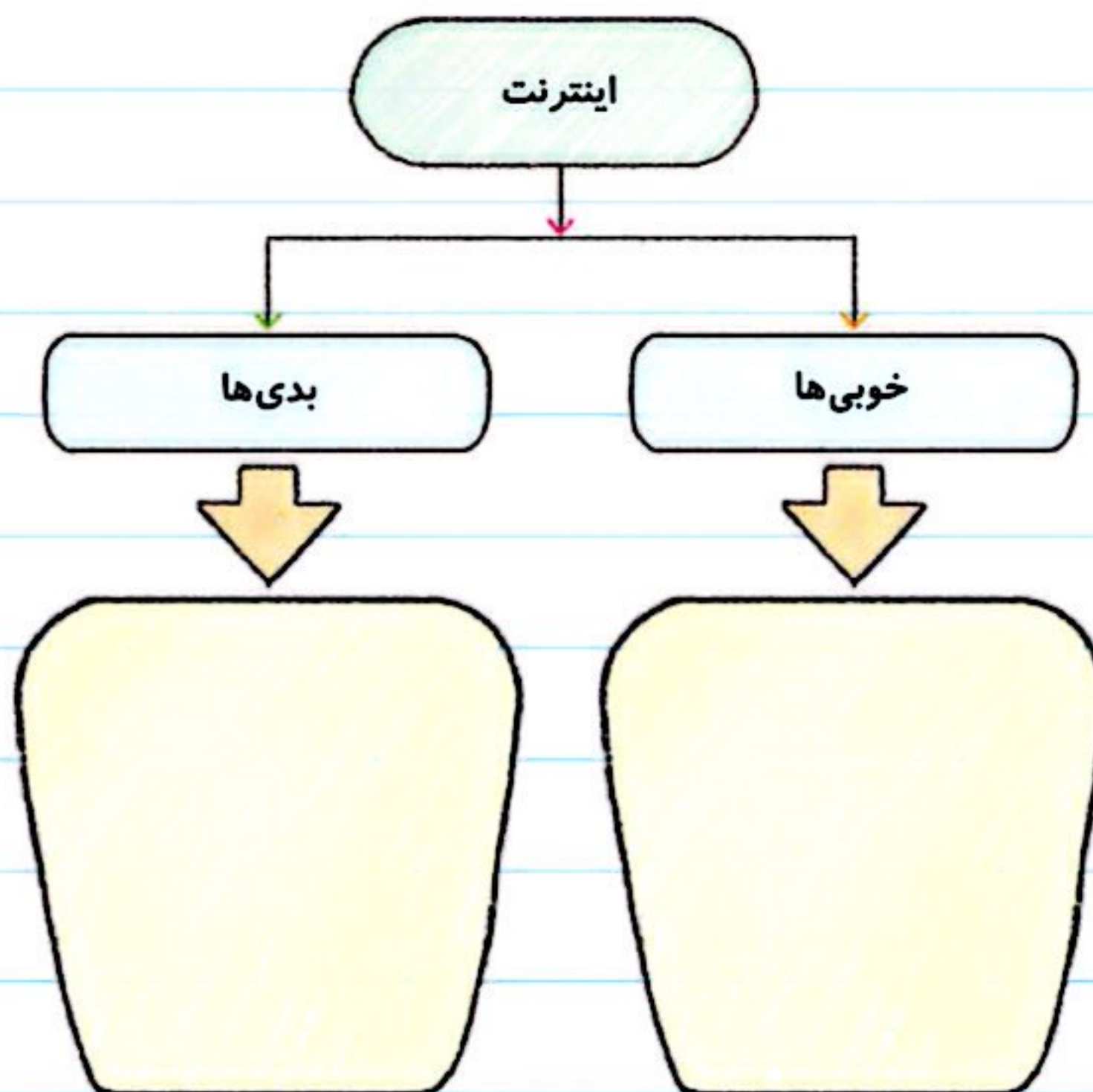


سوال؟

۱- از کدام یک از شخصیت‌های داستان بیشتر خوشش آمد؟ چرا؟

۲- کدام کار خیر خردمند را پسندیدید و کدام یک به نظرتان نادرست آمد؟ چرا؟

۳- نمودار زیر را کامل کنید.



۴- برای استفاده‌ی درست از فضای مجازی چه پیشنهادی دارید؟

پیشنهاد من این است:

۵- چه مسئله‌ای این داستان را باورنکردنی می‌سازد؟

۶- شیر پس از شنیدن حرف‌های خر چه احساسی داشت؟

شاد شد ● ترسید ● عصبانی شد ● احساس غرور کرد ●

۷- چه شباهتی بین شیر و پادشاهان قدیم وجود دارد؟

۸- در این داستان شیر چه ویژگی‌هایی داشت؟ از کجا فهمیدید؟

ویژگی	دلیل
۱-	۱-
۲-	۲-

۹- از کارت ویزیت چه استفاده‌ای می‌شود؟



⊕ متن زیر را بخوانید و به سؤال‌های آن پاسخ دهید.

موش‌های وارونه

بند ۱: روزی روزگاری پیرمرد ۸۷ ساله‌ای بود به نام لابلُن. او در تمام عمر مردی ساکت و آرام بود. او مردی بسیار فقیر و بسیار شاد بود.

بند ۲: لابلُن در ابتدا از کشف این که در خانه‌اش موش وجود دارد، ناراحت نشد. اما موش‌ها زیاد شدند. آن‌ها باعث ناراحتی او شدند. تعداد آن‌ها همین‌طور افزایش یافت تا روزی که دیگر قادر به تحمل آن‌ها نبود.

بند ۳: او با خودش گفت: «دیگر کافی است. این‌ها واقعاً شورش را درآورده‌اند»، او لنگان‌لنگان از خانه بیرون رفت و از فروشگاه پایین خیابان چند تله موش، یک قالب پنیر و مقداری چسب مایع خرید.

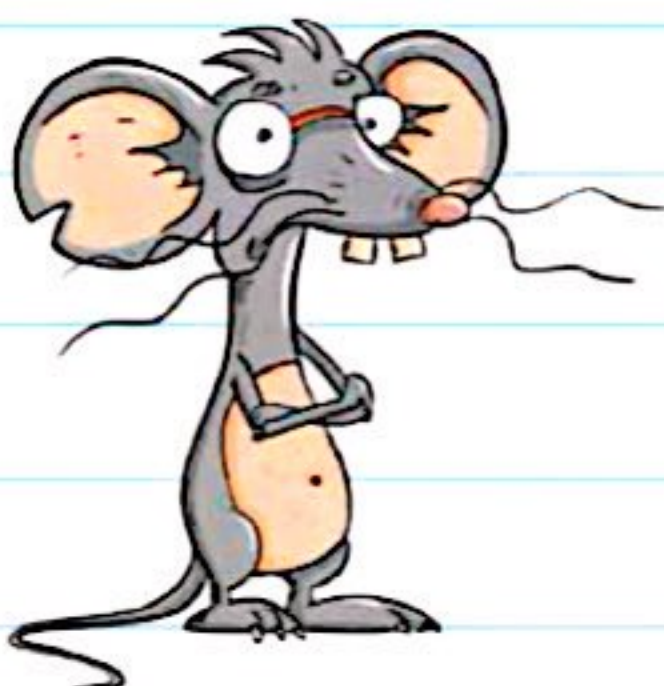
بند ۴: لابلُن وقتی به خانه رسید، زیر تله موش‌ها چسب مالید و آن‌ها را به سقف اتاق چسباند. آن وقت بادقت در هر کدام از تله موش‌ها مقداری پنیر قرار داد و آن‌ها را برای به دام انداختن موش‌ها آماده کرد.

بند ۵: آن شب وقتی موش‌ها از سوراخ‌های خود بیرون آمدند و تله‌ها را روی سقف اتاق دیدند، این به نظرشان شوخی خنده‌داری آمد. آن‌ها همین‌طور که کف اتاق می‌گشتند، با آرنج به یکدیگر می‌زدند و با دست‌هایشان سقف را نشان می‌دادند و قهقهه می‌خندیدند. آخر، تله موش روی سقف اتاق خیلی مسخره بود.

بند ۶: صبح روز بعد، وقتی لابلُن وارد اتاق شد و هیچ موشی را در تله‌ها ندید، لبخندی زد اما چیزی نگفت.

بند ۷: او صندلی را برداشت، به ته پایه‌هایش چسب زد و آن را وارونه نزدیک تله‌ها به سقف اتاق چسباند. همین کار را با میز و تلویزیون و چراغ رومیزی هم کرد. او همه‌ی چیزهایی را که کف اتاق بود برداشت و وارونه به سقف چسباند. او حتی یک فرش کوچک هم در کنار آن‌ها قرار داد.

«رولد دال»



۱- در سطر اول، «او» به چه کسی یا چه چیزی اشاره دارد؟

۲- در جمله‌ی «آنها باعث ناراحتی او شدند»، «آنها» به چه کسانی یا چه چیزهایی اشاره کرده است؟

۳- در بند سوم «اینها» به چه کسانی یا چه چیزهایی اشاره می‌کند؟

۴- در جمله‌ی «آنها را به سقف اتاق چسبانده»، «آنها» به چه کسانی یا چه چیزهایی اشاره کرده است؟

۵- در بند ۵ «این» به چه چیزی اشاره می‌کند؟

۶- در بند ۷، «آن» و «آنها» به ترتیب به چه چیزهایی اشاره دارند؟

۷- به نظر تو ادامه‌ی داستان چیست؟



عجیون آرام‌بخش

در دربار شاه انوشیروان، وزیر دانا و دوراندیشی بود که شاه نه تنها در امور مهم با او مشورت می‌کرد بلکه هر موقع قصد سفر داشت از وزیر اعظم می‌خواست تا او را همراهی کند.



در یکی از روزها انوشیروان تصمیم گرفت برای مدت کوتاهی از قصرش خارج شود و برای استراحت و تفریح به شکارگاه برود؛ وقتی وزیر از تصمیم شاه آگاه شد به قراولان

دستور داد تا اسباب و وسایل سفر را فراهم کنند. قراولان به سرعت دست به کار شدند و طبق دستور وزیر اعظم همه‌ی کارهای سفر با سرعت و نظم لازم انجام شد و فردای آن روز شاه و همراهانش راهی شکار شدند.





انوشیروان به محض ورود به شکارگاه تیر و کمانش را برداشت و سوار بر اسب، مشغول گشت و گذار در شکارگاه شد ولی هر چه به این سو آن سو تاخت زد، هیچ حیوانی ندید. هوای شکارگاه دم کرده و گرم بود. انوشیروان با خستگی از اسب پایین آمد و زیر سایه‌ی درختی نشست. انگشتر جواهرنشان و

گرانبهایش را از دستش درآورد و گوشه‌ای گذاشت. آبی به دست و صورتش زد و مشغول استراحت شد ولی کم کم به خواب عمیقی رفت. همین موقع پرنده‌ای چشمش به دانه‌های رنگارنگ انگشتر افتاد. یک دفعه از لابه‌لای شاخه‌های درخت پایین پرید، انگشتر را به منقار گرفت و به آسمان رفت. بزرگمهر تا متوجه شد دنبال پرنده دوید ولی دیگر دیر شده بود.

انوشیروان وقتی از خواب بیدار شد و انگشترش را ندید از وزیر سراغ آن را گرفت.

بزرگمهر گفت: «قربان وقتی خواب بودید پرنده‌ای انگشتر را دزدید و به آسمان برد.»

شاه که به انگشتر قیمتی‌اش علاقه‌ی زیادی داشت با خودش فکر کرد ممکن است وزیر آن را دزدیده باشد. او که خیلی خشمگین شده بود تصمیم گرفت وزیر را تنبیه کند، برای همین پس از بازگشت به قصر دستور داد او را در اتاقی زندانی کنند. چند روز از زندانی شدن بزرگمهر گذشت. انوشیروان چند تن از درباریان را پیش بزرگمهر فرستاد تا شاید نشانی از انگشتر پیدا کنند ولی درباریان وقتی به خدمت شاه رفتند، گفتند: «قربان! بزرگمهر، وزیری شایسته و لایق است و جز راستی بر زبان نیاورده و هم‌اکنون با این که زندانی است، آسوده‌حال و شادمان است.» شاه که از شنیدن خبر شادمانی وزیر تعجب کرده بود با عجله به دیدن بزرگمهر رفت، ولی وقتی در آن اتاق تنگ و تاریک، وزیر زندانی را با روحیه‌ی خوبی دید، گفت: «وزیر اعظم، تو در چنین حال و روزی چگونه این طور آسوده و شادمانی؟»

بزرگمهر گفت: «قربان! معجونی از چندین جزء ساختم که مرا در این وضع، شاد و آسوده نگه داشته است. معجونی که شامل این‌ها است: اعتماد به خدا، صبر و شکیبایی در گرفتاری‌ها، امید گشایش در دشواری‌ها و این که آن چه مقدر است، بودن است.»

وقتی انوشیروان حرف‌های بزرگمهر را شنید او را آزاد کرد و در دربار، جایگاه بالاتری به او داد.

«طاهره خلیلی کسمایی»



سوال

۱- عبارتی را که دانایی و دوراندیشی وزیر انوشیروان را نشان می‌دهند، پیدا کنید و بنویسید.

۲- چه اتفاقی برای انگشتر گران‌بهای انوشیروان افتاد؟

- قِل خورد و داخل آب افتاد.
- پرنده‌ای به منقار گرفت و به آسمان برد.
- لابه‌لای علف‌ها گم شد.
- یکی از قراولان آن را برداشته بود.

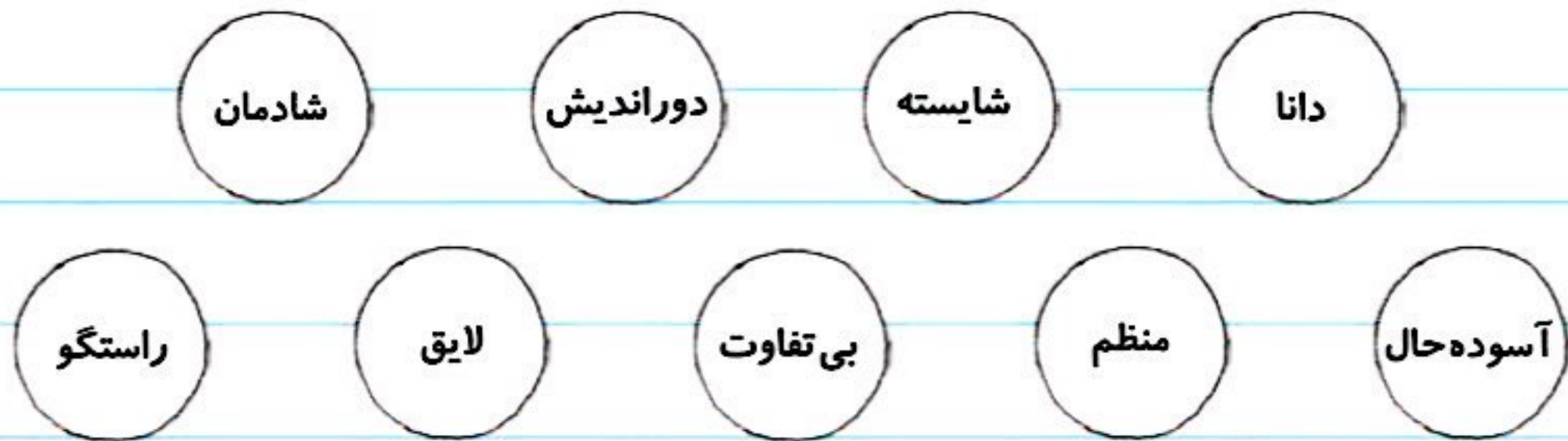
۳- چرا انوشیروان حتی در شکار هم آن انگشتر را در دست داشت؟

۴- جملات زیر را با توجه به متن داستان شماره‌گذاری کنید.

- انوشیروان تیر و کمانش را برداشت و مشغول گشت‌وگذار شد.
- انوشیروان تصمیم گرفت به شکار برود.
- انگشترش را درآورد و مشغول استراحت شد.
- از آن جایی که فکر می‌کرد بزرگمهر انگشتر را دزیده است، او را زندانی کرد.
- وزیر اعظم به قراولان دستور داد تا وسایل سفر را فراهم کنند.
- وقتی فهمید که بزرگمهر بی‌گناه است، او را آزاد کرد و جایگاه بالاتری به او داد.
- اما هر چه گشت هیچ حیوانی ندید.
- وقتی بیدار شد انگشترش را ندید.



۵- درباریان با چه ویژگی‌هایی بزرگمهر را توصیف کردند؟ آن‌ها را رنگ کنید.



۶- انوشیروان چگونه آدمی بود؟ برای نشان دادن این موضوع یک نمونه از کارهایی را که در داستان انجام داده است، بنویسید.

۷- آیا تا به حال در زندگی با رفتاری از دیگران مواجه شده‌اید که به نظرتان نامناسب بوده است؟ آن رفتار چه بوده؟ شما چه عکس‌العملی نشان داده‌اید؟

۸- چه چیزی باعث شد تا بزرگمهر در زندان احساس آرامش کند؟

۹- منظور از جمله‌ی «آن‌چه مقدر است، بودن‌ی است»، چیست؟

۱۰- از این داستان چه درسی می‌توانید بگیرید؟



۱۱- با پر کردن کادرهای زیر، احساس خود را درباره‌ی واژه‌ی نوشته‌شده بیان کنید. به عنوان مثال آرامش از نظر شما چه رنگی است؟ چه صدایی دارد؟ یک جمله درباره‌ی آن بنویسید.

آرامش	رنگ:	صد:
	جمله:	

عصبانیت	رنگ:	صد:
	جمله:	

شادمانی	رنگ:	صد:
	جمله:	

مشورت	رنگ:	صد:
	جمله:	



راز دندندان

غول

فسیل به بقایای هر جانور یا گیاهی می‌گویند که در سال‌های بسیار بسیار دور، روی زمین زندگی می‌کرده است. هزاران سال است که مردم در میان سنگ‌ها، صخره‌ها و کنار دریاچه‌ها، فسیل پیدا می‌کنند. امروزه می‌دانیم که بعضی از فسیل‌ها متعلق به دایناسورها هستند.

در زمان‌های قدیم، کسانی که فسیل‌های بسیار بزرگ پیدا می‌کردند، درباره‌ی آن‌ها چیزی نمی‌دانستند. بعضی‌ها گمان می‌کردند استخوان‌های بزرگ، متعلق به حیوانات قوی‌هیکی مانند فیل و اسب آبی است که آن‌ها را به چشم دیده یا درباره‌ی آن‌ها چیزهایی خوانده‌اند. اما بعضی از استخوان‌هایی که پیدا می‌کردند آن‌قدر بزرگ بود که ممکن نبود حتی متعلق به بزرگ‌ترین فیل‌ها و اسب‌های آبی نیز باشد. این استخوان‌های بسیار درشت باعث می‌شد بعضی مردم وجود غول‌ها را باور کنند.

صدها سال پیش در فرانسه، مردی به نام «برنارد پالیسی» نظر متفاوتی داشت. او که از سفالگران مشهور زمان خود بود، یک بار که برای ساختن ظروف سفالی رفته بود، در میان خاک رس تعداد زیادی فسیل ریز پیدا کرد. او به مطالعه‌ی فسیل‌ها پرداخت و در نوشته‌هایش از آن‌ها به عنوان بقایای جانوران زنده نام برد. با این حال این نظر، نظر تازه‌ای نبود. برنارد پالیسی معتقد بود بعضی از این موجودات، دیگر بر روی زمین زندگی نمی‌کنند بلکه کاملاً ناپدید و منقرض شده‌اند.

آیا از برنارد پالیسی برای این کشف قدردانی کردند؟ خیر! برعکس، او به خاطر این نظراتش به زندان افتاد.

با گذشت زمان عده‌ای از مردم برای قبول نظرات تازه درباره‌ی وضعیت احتمالی جهان آمادگی بیشتری پیدا کردند.

در سال‌های ۱۸۲۰ تا ۱۸۳۰ میلادی، فسیل دندان بسیار بزرگی در انگلستان پیدا شد. می‌گویند یک بار که «مری آن‌منتیل»، همسر فسیل‌شناس معروف «گیدئون منتیل»، برای قدم‌زدن به بیرون رفته بود، چیزی شبیه یک دندان سنگی بسیار بزرگ پیدا کرد. مری آن‌منتیل می‌دانست که آن دندان بسیار بزرگ، یک فسیل است. بنابراین آن را برای شوهرش برد.





فسیل دندان طراحی شده در اندازه‌ی طبیعی

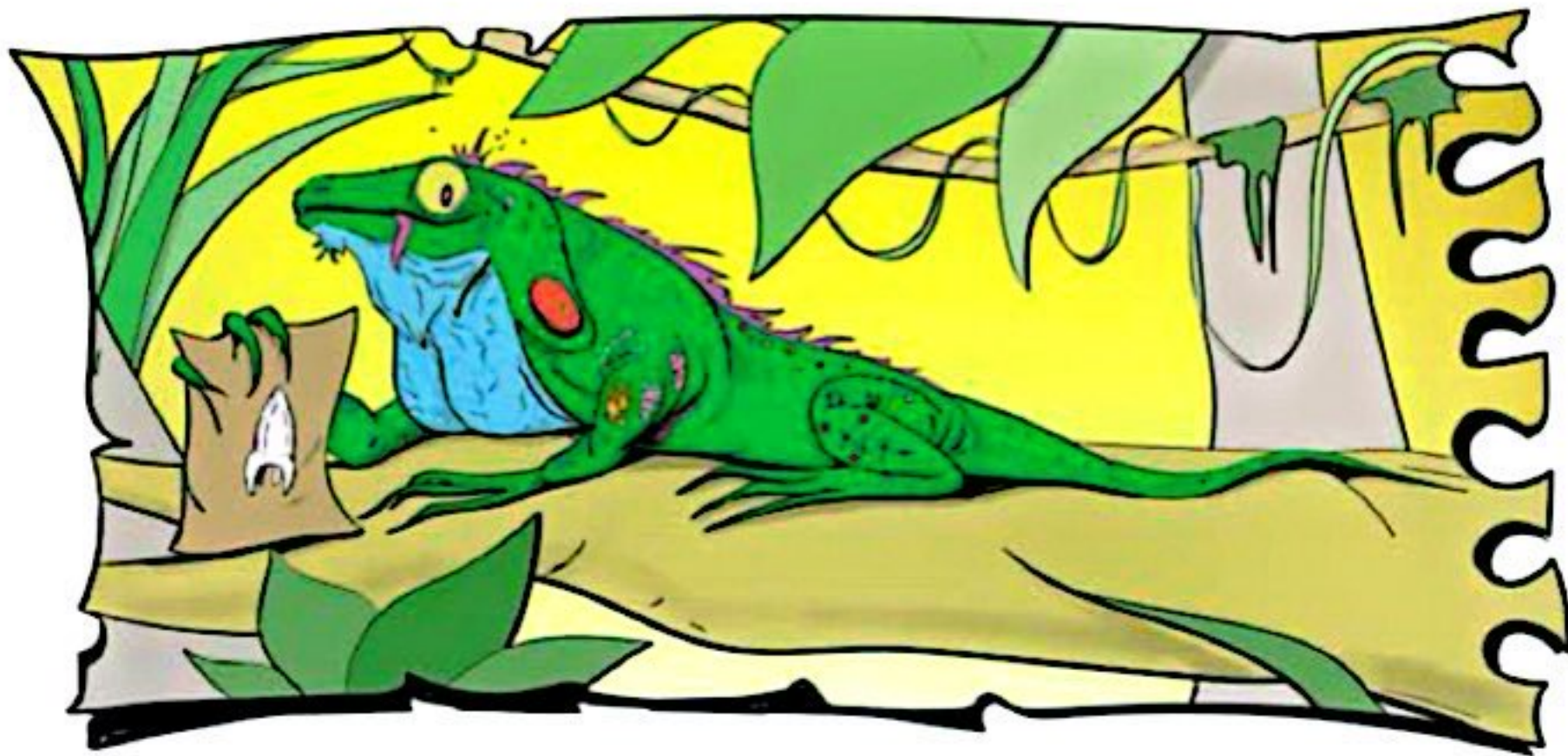
وقتی گیدیون منتل، برای اولین بار فسیل دندان را دید، گمان کرد این دندان به دلیل پهن بودن و داشتن شیار، متعلق به یک گیاه‌خوار بوده است. این دندان بر اثر جویدن غذا ساییده شده بود. بزرگی آن تقریباً به اندازه‌ی دندان فیل بود. اما هیچ شباهتی به دندان فیل نداشت.

گیدیون منتل متوجه شد تکه‌های سنگی که به فسیل دندان چسبیده بودند بسیار قدیمی‌اند. او می‌دانست که سنگ‌ها از نوعی است که در محل پیداشدن فسیل خزندگان دیده شده است. پس آیا این دندان می‌توانست متعلق به یک خزنده‌ی غول‌پیکر گیاه‌خوار باشد که غذای خود را می‌جویده است؟ یعنی نوعی خزنده که دیگر در روی زمین زندگی نمی‌کند؟

دندان بزرگ واقعاً گیدیون منتل را گیج کرده بود. هیچ کدام از خزندگانی که او می‌شناخت غذاهایشان را نمی‌جویدند. خزندگان غذای خود را می‌بلعیدند و به همین دلیل، دندان‌هایشان ساییده نمی‌شد. این مسئله مرموز بود. گیدیون منتل دندان را به موزه‌ای در لندن برد و به دیگر دانشمندان نشان داد. هیچ کدام از دانشمندان نپذیرفتند که این دندان ممکن است دندانِ خزنده‌ای غول‌پیکر باشد.

گیدیون منتل تلاش کرد خزنده‌ای پیدا کند که دندان‌ش شبیه دندان موجود غول‌آسای ما باشد. مدت‌ها گذشت اما چیزی پیدا نکرد. تا این که یک روز با دانشمندی دیدار کرد که درباره‌ی «ایگوانا»ها مطالعه می‌کرد. ایگوانا خزنده‌ای گیاه‌خوار و قوی‌جثه است که در آمریکای مرکزی و جنوبی زندگی می‌کند. طول ایگوانا به بیشتر از ۱/۵ متر هم می‌رسد. آن دانشمند یک دندان متعلق به ایگوانا را به گیدیون منتل نشان داد. پس بالاخره! حالا دندانِ خزنده‌ی زنده‌ای پیدا شده بود که به دندانِ مرموز شباهت داشت با این تفاوت که فسیل دندان، بسیار بسیار بزرگ‌تر بود.

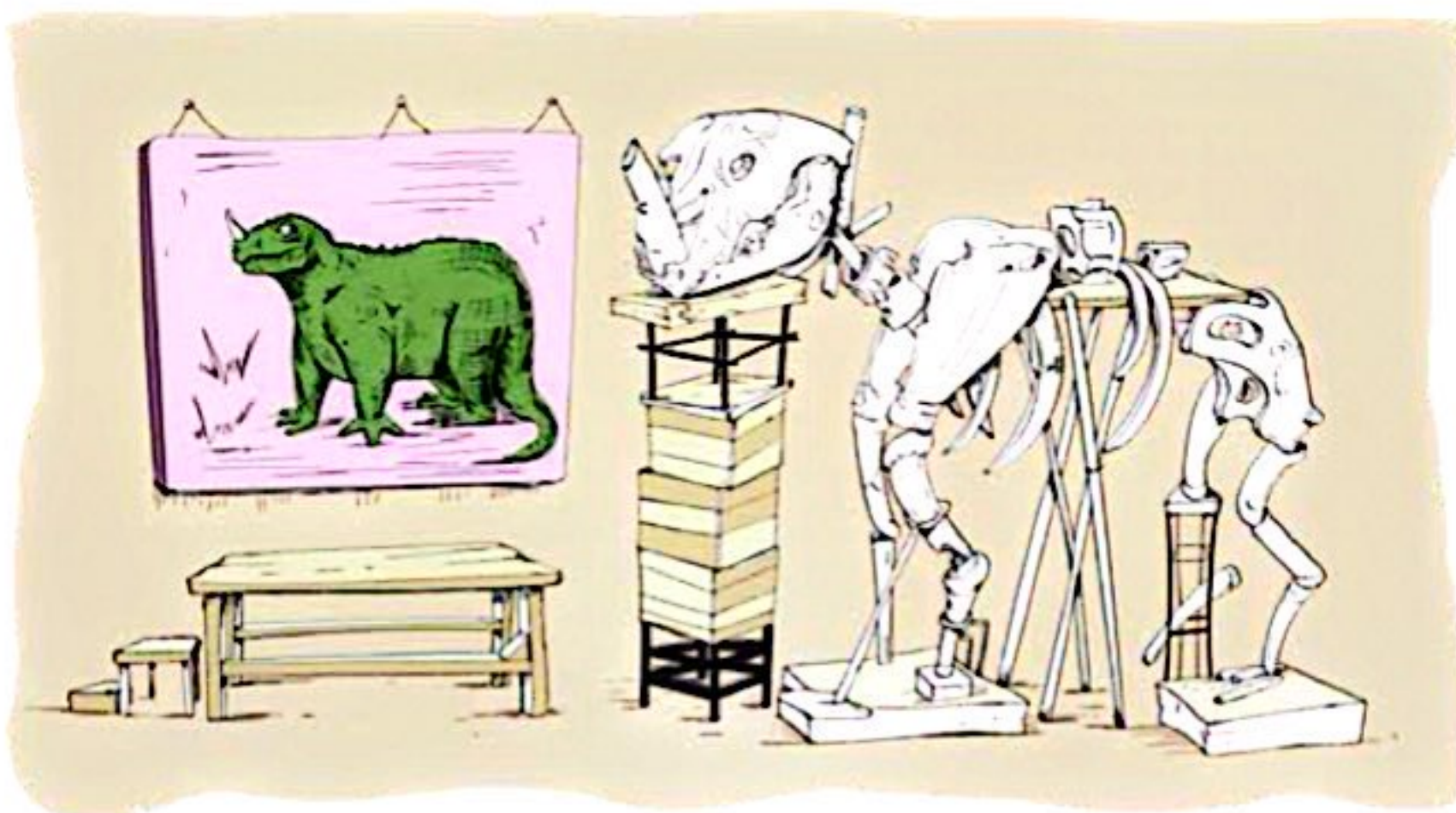




ایگوانا

حالا دیگر گیدئون منتل اطمینان پیدا کرد که فسیل دندان متعلق به حیوانی است که به ایگوانا شباهت داشته است. با این تفاوت که طول آن حیوان یک و نیم متر نبوده است. به اعتقاد گیدئون منتل آن حیوان سی متر طول داشته است! او اسم این جانور را «ایگوانودون» گذاشت که به معنای «دندان ایگوانا» است.

گیدئون منتل اسکلت کامل یک ایگوانودون را نداشت؛ اما با کمک استخوان‌هایی که طی چند سال جمع‌آوری کرده بود، سعی کرد مشخص کند یک ایگوانودون چه شکلی بوده است. به نظر او استخوان‌ها نشان می‌دادند که این موجود روی چهار دست و پا راه می‌رفته است و استخوان نوک‌تیز، یک شاخ بوده است. او ایگوانودون را با شاخی بر روی بینی‌اش نقاشی کرد.



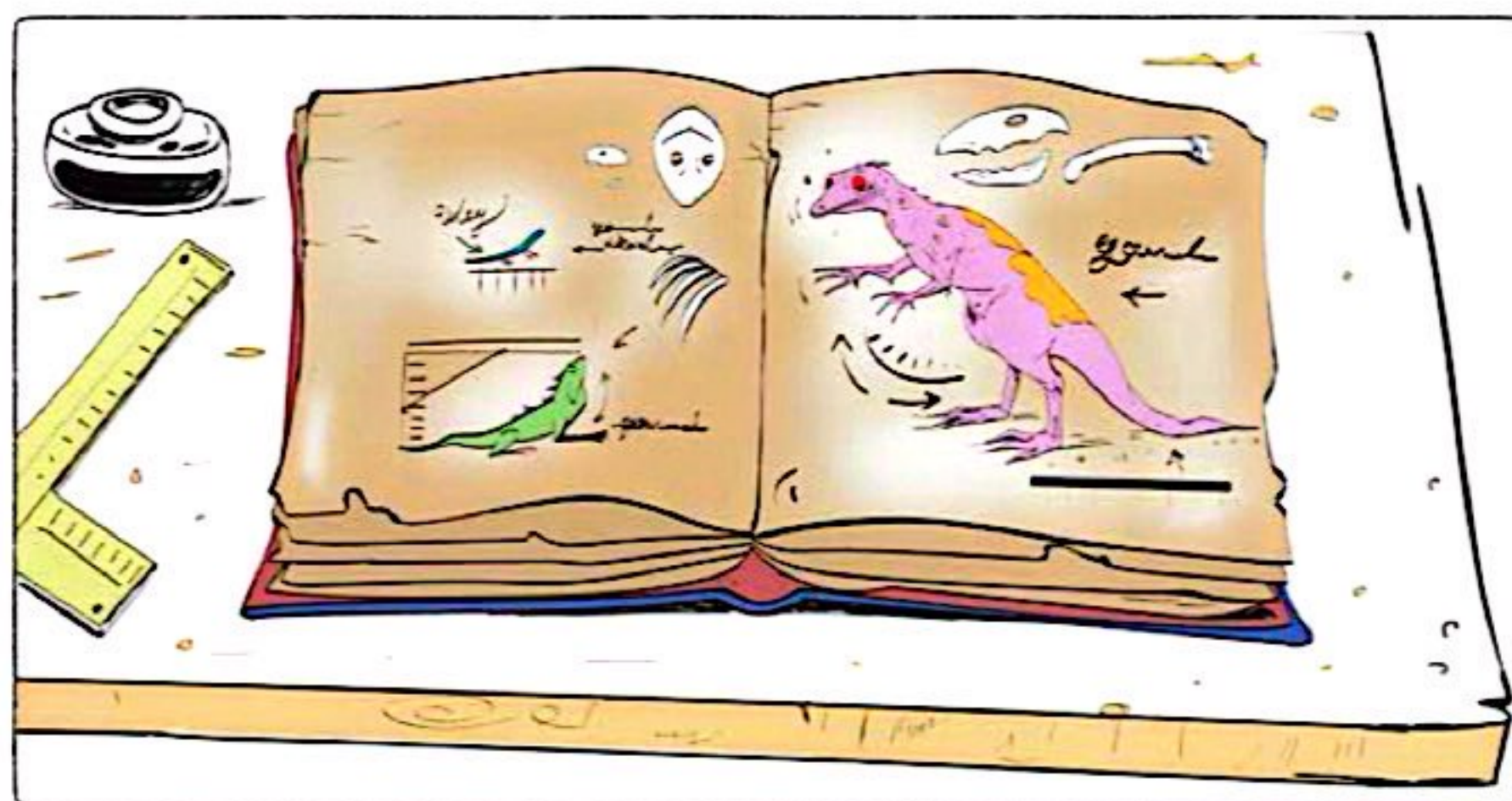
به نظر گیدئون منتل، ایگوانودون شبیه این شکل بوده است.



سال‌ها بعد، اسکلت کامل چندین ایگوانودون پیدا شد. طول این اسکلت‌ها فقط حدود نه متر بود. استخوان‌های آن‌ها نشان می‌داد که این جانور گاهی اوقات هم روی دو پای عقبی‌اش راه می‌رفته است و آن‌چه گیدئون منتل آن را شاخی بر روی دماغ ایگوانودون تصور می‌کرده، در حقیقت سیخکی روی انگشت شستش، بوده است. براساس این اکتشاف‌ها، دانشمندان نظرات خود را در مورد شکل ایگوانودون تغییر دادند.

گیدئون منتل در چند مورد اشتباه می‌کرد. اما کشف او بسیار مهم بود. او از زمان اولین نظرش درباره‌ی این که فسیل دندان به یک خزنده‌ی گیاه‌خوار تعلق داشته، سال‌های زیادی را برای جمع‌آوری اطلاعات و مدارکی برای اثبات درستی نظرات خود گذراند. گیدئون منتل با حدس‌های دقیق خود هنگام انجام تحقیقاتش یکی از نخستین کسانی بود که نشان داد خزندگان غول‌پیکر روی زمین زندگی می‌کرده‌اند و پس از مدتی منقرض شده‌اند.

صدها سال پیش، برنارد پالیسی به خاطر گفتن چنین چیزی، به زندان افتاد، اما گیدئون منتل مشهور شد. کشف او باعث شد مردم برای شناخت بیشتر این خزندگان غول‌پیکر کنجکاوتر شوند.



امروزه دانشمندان عقیده دارند که شکل ایگوانودون، این گونه بوده است.

در سال ۱۸۴۲ میلادی، دانشمندی به نام «ریچارد اوئن»، به این فکر افتاد که برای این خزندگان منقرض شده نامی انتخاب کند. او نام دایناسوریا را برای آن‌ها انتخاب کرد. این اسم به معنی «مارمولک بزرگ ترسناک» است و ما امروزه آن‌ها را دایناسور می‌نامیم.

سوال

۱- نظر برنارد پالیسی و گیدیون چه شباهت‌هایی با هم داشت؟ رفتار دیگران با آن‌ها چه تفاوت‌هایی داشت؟

تفاوت‌ها	شباهت‌ها

۲- چرا برنارد پالیسی به زندان افتاد؟

● زیرا مردم نظرات جدید را نمی‌پذیرفتند. ● چون او نظراتش را از گیدیون منتل تقلید کرده بود.

● زیرا فسیل‌های کوچک را در ظرف‌های سفالی‌اش جا می‌گذاشت. ● زیرا مطالعه‌ی فسیل‌ها در فرانسه ممنوع بود.

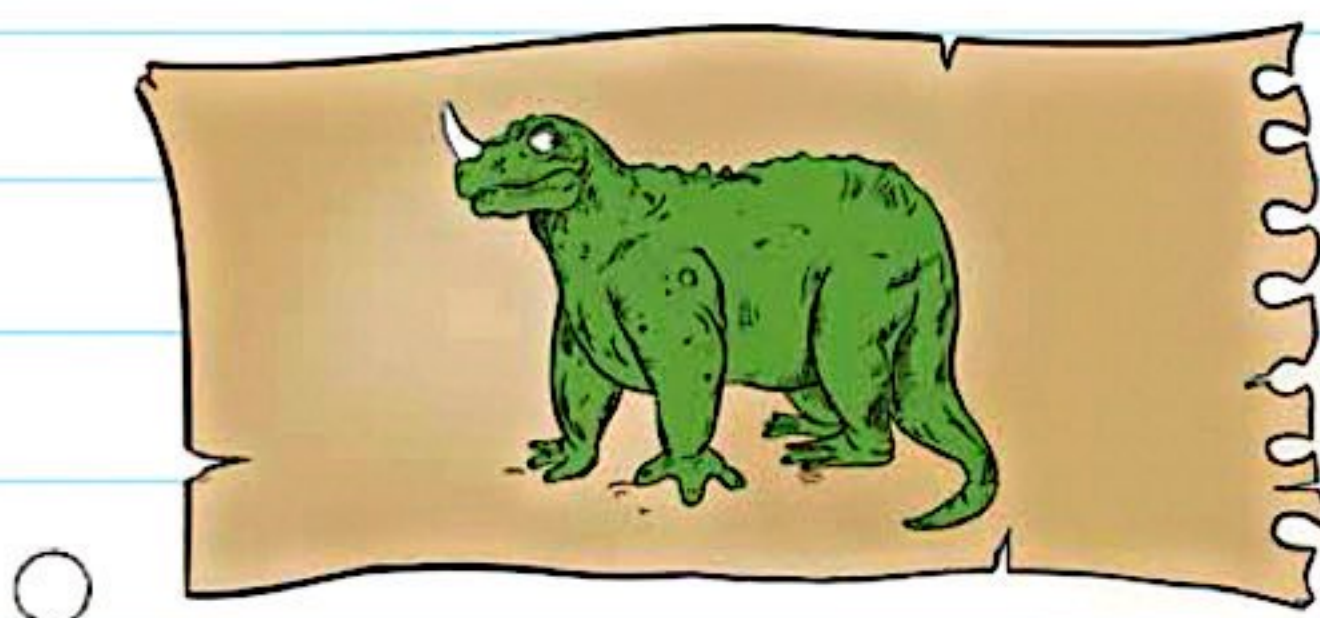
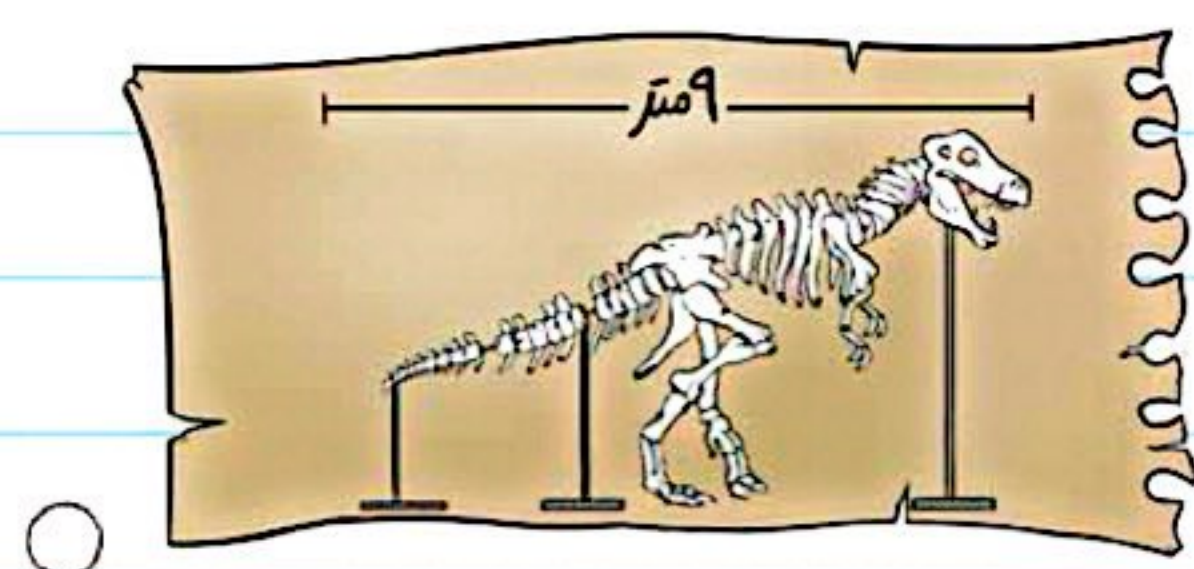
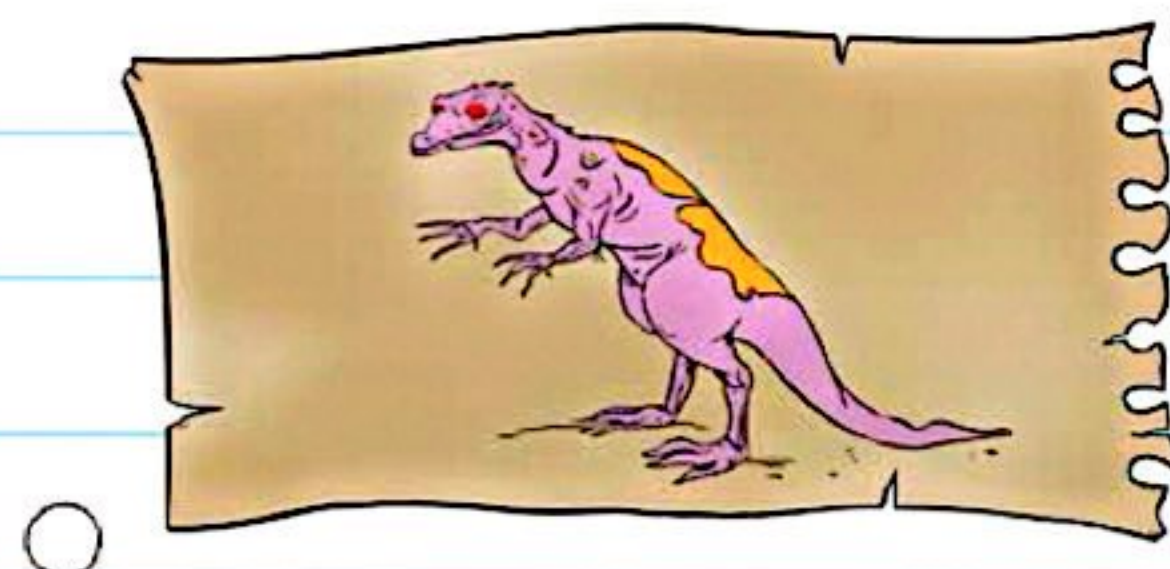
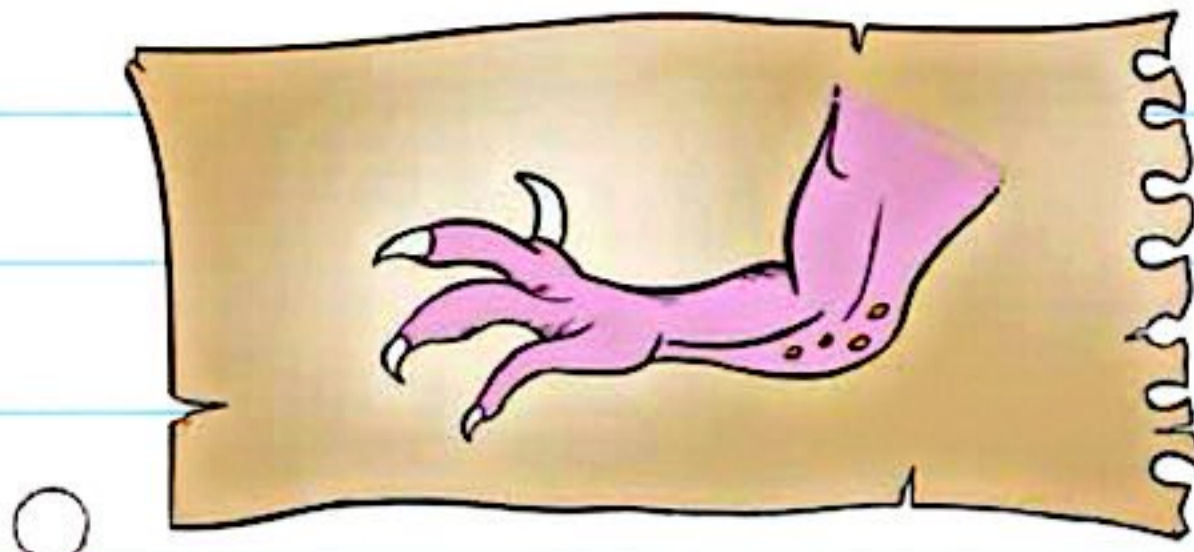
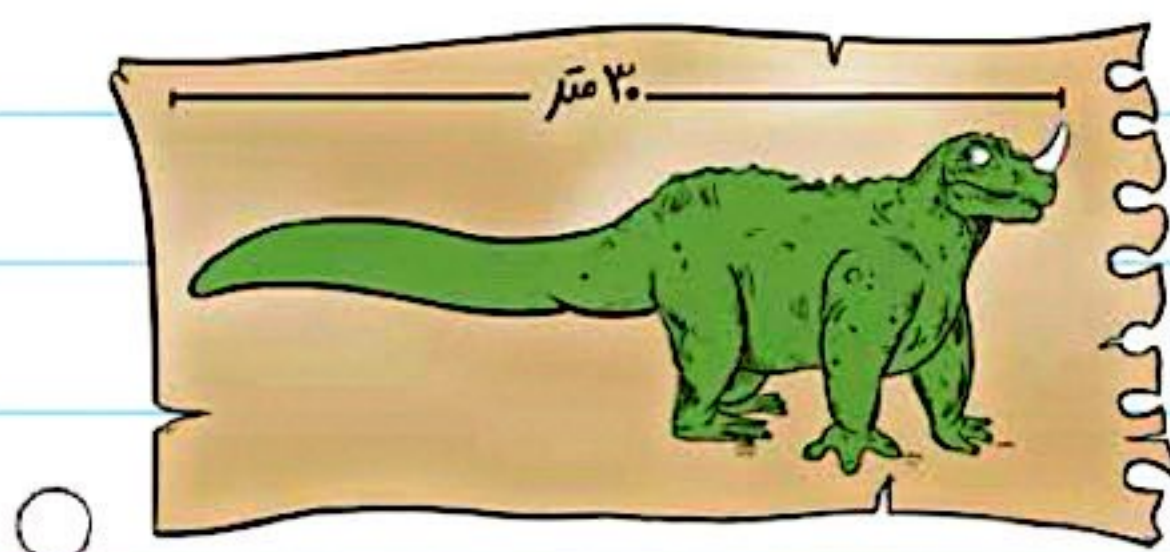
۳- گیدیون منتل گمان می‌کرد که دندان ممکن است به انواع دیگری از حیوانات تعلق داشته باشد. با تکمیل جدول زیر

نشان بدهید که چه چیزی باعث شد او درباره‌ی موجود مرموز این گونه فکر کند.

نوع حیوان	آن چه باعث شد او این گونه فکر کند
گیاه‌خوار بود.	دندان پیداشده پهن و دارای شیار بود.
جانوری غول‌پیکر بود.	
خزنده بود.	



۴- کدام یک از نظرات زیر در مورد شکل ایگوانودون مربوط به گیدئون منتل و کدام یک مربوط به دانشمندان امروزی است؟
نظرات گیدئون منتل زرد و نظرات دانشمندان امروزی قرمز رنگ شود.



۵- گیدئون منتل چه چیزی درباره‌ی خزندگان می دانست که باعث می شد فسیل دندان به صورت موضوعی گیج کننده درآید؟

۶- با توجه به متن، جملات زیر را با ترتیب درست، شماره گذاری کنید.

گیدیون منتل با حدس‌های دقیق خود یکی از نخستین کسانی بود که نشان داد خزندگان گول‌پیکر روی زمین

زندگی می‌کرده‌اند.

او به مطالعه‌ی فسیل‌ها پرداخت.

دندان بزرگ، گیدیون منتل را گیج کرده بود چون هیچ شباهتی به دندان خزندگان گیاه‌خوار، نداشت.

برنارد پالیسی تعداد زیادی فسیل پیدا کرد.

او مطمئن شد که فسیل دندان متعلق به حیوانی است که به ایگوانا شباهت داشته است.

سال‌ها بعد همسر گیدیون منتل در حال قدم‌زدن، چیزی شبیه یک دندان سنگی بسیار بزرگ پیدا کرد.

پس از مدت‌ها گیدیون منتل با دانشمندی که درباره‌ی ایگواناها مطالعه می‌کرد، دیدار کرد.

۷- براساس متنی که خواندید، چرا بعضی از مردم زمان قدیم، وجود غول‌ها را باور می‌کردند؟

۸- جدول زیر را کامل کنید.

نظراتی که با پیدا شدن یک فسیل دندان ارائه شد	نتایج که از جمع‌بندی این نظرات به دست آمد



۹- درون هر یک از موارد زیر چه چیزهایی می‌تواند وجود داشته باشد؟ با استفاده از تصویر یا واژه بیان کنید.

یک غار در دل یک کوه



لانه‌ی یک پرنده نوک یک درخت بلند



زیرزمینی که سال‌های سال است در آن
باز نشده است.



یک باغ با درخت‌های سر به فلک کشیده



یک چاه که مدت‌هاست آب ندارد.

